



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لیلو

نویسنده:

محمد رضا آریان فر

ناشر چاپی:

واحد آموزش و پژوهش حوزه هنری اصفهان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	لیلو
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۱	تقدیر:
۱۳	فهرست:
۱۵	داستان اول: لیلو
۷۵	داستان دوم: سنگ به گاهِ خوابِ ماهیان -
۷۵	اشاره
۷۷	گاه اول: اقلیم آب
۸۷	گاه دوم: اقلیم خاک
۱۰۳	گاه سوم: اقلیم باد
۱۱۵	گاه چهارم: اقلیم آتش
۱۳۰	آثار چاپ شده از این قلم:
۱۳۰	در دست چاپ:
۱۳۲	درباره مرکز

مشخصات کتاب

سرشناسه : آریان فر، محمدرضا، 1334 -

عنوان و نام پدیدآور : لیلو [کتاب] / محمدرضا آریان فر.

مشخصات نشر : اصفهان : حوزه هنری استان اصفهان ، 1397.

کلیه حقوق اثر متعلق به حوزه هنری استان اصفهان می باشد.

مشخصات ظاهری : 124 ص.

شابک : 5-251-190-964-978

وضعیت فهرست نویسی : فیا

موضوع : داستان های کوتاه فارسی -- قرن 14

رده بندی کنگره : PIR7929 / 86 ل 9 1390

رده بندی دیویی : 8فا2/3

شماره کتابشناسی ملی : 2629156

ص : 1

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 2

لیلو

با سنگ به گاهِ خوابِ ماهیان

دو داستان بلند

محمدرضا آریان فر

ص: 3

واحد آفرینش های ادبی

حوزه هنری استان اصفهان

لیلو

نویسنده: محمد رضا آریان فر

سر ویراستار: غلام حسین مردانیان

ویراستار: محمد اسماعیل حاجی عللیان

مدیر داخلی نشر: الهام متفکر

طراحی جلد: حسین نوروزی

صفحه آرایی: محمد علی ناصحی

مدیر فنی و ناظر چاپ: امیر مسعود حلاج

لیتوگرافی: سروش چاپ: پارسا صحافی: سپاهان

چاپ اول: 1397

شمارگان: 1000 نسخه

شابک: 978-600-000-000-0

ISBN: 978-600-000-000-000

قیمت: 90000 ریال

کلیه حقوق اثر متعلق به حوزه هنری استان اصفهان می باشد.

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی است.

فیپا

نشانی: اصفهان، خیابان استانداری کوچه سعدی ساختمان سعدی - حوزه هنری استان اصفهان تلفن: 32220056

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم زهرا روؤفی

ص: 4

تقدیر:

زیر رگباری از گریه،

روسریِ تو را دیدم، می خندید

می دانم

سر بر شانه ام می گذاری

فرامرز سه دهی «دختران آبادی»

سپاس دار:

غلام رضا حشمتی، ابراهیم بیاتی و سید صادق فاضلی

به پاسِ روایتِ اتفاقات جنگ در اهواز و محمد اسماعیل حاجی علیان، فرامرز طالبی و عبد الحمید چینی ساز برای خوانش صمیمانه ی این اوراق.

ص: 5

فہرست:

داستان اول لیلو...9

داستان دوم سنگ بہ گاہِ خوابِ ماہیان...69

ص: 7

دم دمای صبح مینی بوس به اهواز رسید. تا پا از پارکاب روی زمین گذاشت، باد پاییزی به صورتش خورد و دانه های عرق پشانی اش را خُنک کرد. راننده سر از پنجره بیرون آورد و گفت: «ئی سه راهِ خرْمشهره»

اشاره کرد به جاده ای که سمت خرْمشهر می رفت. نگاهِ میدانکِ خالی کرد. بعد نگاهش دوید سوی خرْمشهر. راننده پیاده شد. نگاهی به مینی بوس انداخت و لُنگ ریش ریش کهنه ای را که انداخته بود دور گردنش روی لکه های سیاه چسبیده به شیشه کشید.

- فکر نمی کنم به ئی زودی ماشینی گِیرت بیاد خالو!

لیلو نگاهش هنوز به جاده، بند ساک را روی شانه جابه جا کرد. دست توی ساک کرد. چهره ی سبزه اش را به لبخندی باز کرد. برگشت طرفِ راننده و گفت: «بایس بَرُم عَبارَه»

دست راننده روی جلو پنجره ی مینی بوس خشک شد. پرسید: «آخر آسفالت؟»

- ها

راننده لُنگ را قد مُشت جمع کرد. به اولِ خیابان کمپلو اشاره کرد.

- ئو دست خیابون شاید ماشین گِیرت بیاد

لُنگ را باز کرد. چهار تا کرد. به بدنه ی مینی بوس کشید.

- اوضاع خرابِ زایر... مُحمره از ئی جا بدتره خالو!

لیلو انگشت زیر بند حمایل روی شانه راستش انداخت. نگاهِ آسمان کرد.

خورشید، درشت و تند، از پس غبار شرعی بیرون می آمد. درختان بیعار و کُناری که صف سایه شان خیسِ شرعی بود تا انحناى راهِ خاکی کارگاه سنگ تراشی کج می شد. لیلو از راننده دور که می شد، هنوز نگاهش دنبال سایه ی خیسِ درختان بود. به حوض میان میدان رسید، راننده را دید که کاسه ی آرنج روی بدنه ی مینی بوس می کشید. ساک را روی تکه سبز چمن گذاشت. نشست لب حوض. شرعی صبح گاهی با تابش نوری که از تیغه ی ابرها می گذشت، سبک می شد. سبک در هوا می گشت و او را که زبان برخشکی لبش می کشید به محرزى می برد.

شنبه ها روزِ آب یاری نخلستان شان بود. صدای موتورِ آب تا نیمه های روز روستای محرزى را پُر می کرد. آب، گل آلود و خروشان، در نخلستان جاری می شد. لیلو، کرت به کرت، پا به پای آب می دوید. با بیل نوک تیز خاکِ سرِ راهِ آب را باز می کرد و تاصالاتِ ظهر نخلستان سیراب می شد. آب مثل اشکِ چشم صاف بود. نه مثل گندابِ سبزِ این حوض. دیواره ی سمنتی حوض پُر تریشه ی سیاه خزه بود. دورتر بالِ لرزانِ جلبک ها بر سطح حوض شناور شده بود. بوی گسِ رُطب، لحظه ای گذرا، جانش را پر کرد. لبخندی زد. لجن را پس زد. مستی آب به سر و صورتش پاشید. بوی ماندگی برگ های لهیده در بینی اش جان گرفت و تریشه ی نازک، میله میله بر پیشانی اش نشست. باز دست برد توی آب، اما با جهیدن قورباغه ای، دست اش را پس کشید.

- زهله مو اوو کردی!

به صورتش آبی زد. دست کرد توی ساک. چهره اش باز شد. دو بسته کوچک ته ساک بود.

لیلو قبل از ساعت خاموشی، توی خوابگاه پادگان هوا نیروز اصفهان، وقتی صحبت خرید هدیه را پیش کشید هم خدمتی ها بهش گفتند هم

ص: 12

سعادت آباد می تواند بخرد هم مجتمع بلوار که نزدیک است. چهارباغ بالا، دو قدمی دروازه شیراز. بایست آن جا دو قدم وزن خود پول بدهد تا یک هدیه ی کوچک بخرد، اما در خیابان چهارباغ عباسی و سبزه میدان، بازاری است که قدم پول توی جیب آدم هدیه پیدا می شود.

رفته بود سبزه میدان، بازار ریسمان. با هم خدمتیش عوده که اهل شادگان بود. تمام بازار را گشته بودند. روسری ساتن براقی که از سر در مغازه آویزان بود، پسندش شد. روسری سفید سفید نبود. شیری رنگ با حاشیه ای زربفت. وسط حاشیه گل های درشت ارغوانی، بنفش، زرد و نارنجی. نسیم که به دل آن می خورد، انگار گل ها جان گرفته باشند، می لرزیدند. موج بر می داشتند و می سُریدند پایین و اگر خط طلایی حاشیه نبود، می ریختند روی زمین.

بسته ی نرم روسری را لمس کرد. نگاه بسته ی کوچک تر کرد. عوده دیده و گفته بود: «ئی انگشتری، انگشت هر دختری رو زیبا می کنه... اصله؟»

فروشنده با نرم خنده ای جواب داده بود: «انگشتری تو انگشت هر دختر، زیبایی اصل رو پیدا می کنه.»

سه راه خرمشهر آرام آرام پُر می شد از آفتاب و نور و سکوت مانده ی شب را با حوصله از کف زمین می روفت. لیلو ساک را روی شانه انداخت. دست کشید روی موی کم پشتِ مجعدی که در دو طرف شقیقه اش تابِ ریزی برداشته بود. دست در جیبش کرد و از لمس برگه ی مرخصی لبخندی به صورتش نشست.

سر گروهبان برای خرید دو ساعت مرخصی شهری بهش داده بود. لیلو به خودش قول داد دو ظرف خرما ی پر کنجد برای جبران محبت سرگروهبان و فرمانده بیاورد. انگار حالا هم طعم شهد خرما را حس کرده باشد، به لب هاش زبان کشید. اول خیابان کمپلو، منتظر ماشین ایستاده بود. چند ماشین با

سرعت از سمت خیابان لشکر گذشته و به سمت اندیمشک رفتند. چند مینی بوس خالی و پر از سه راه سوسنگرد گذشتند.

- آخر آسفالت... نمی ری عبّاره زایر؟

سرعت ماشین ها صدایش را با خود می برد. خورشید از تیغه ی ایرها بالاتر رفته بود. هوا گرم گرم شده بود، در اوّل پاییز. لیلوریوی ارتشی را که دید، سر دوشی طلائی اش را نشان داد. راننده فقط دست تکان داد.

- پئی نا چه شونه؟!

شانه بالا انداخت. راه افتاد طرف خیابان لشکر. سکوت و همناک صبح گاهی خیابان را پر کرده بود. خبرهای مختلفی در پادگان از این دهان به آن دهان می گشت: «عراق داره از شلمچه می رسه خرمشهر... از خسروی هم می خوان بیان آبادان... اهوازم هس، با چن لشکر... مته این که از طرف هویزه و بستانم می خوان حمله کنن!...»

شش ماه آموزشی یک روز هم به مرخصی نرفته بود. دو ماه دیگر هم مانده بود تا این که نامه ی برادرش صبیح از خرمشهر رسید که نوشته بود: «عمو جابر پیغوم پسغوم می دهد همه چیز تمام شد. نه برادری، نه برادرزاده ای و نه قوم و خویشی دارم که دخترم حلا را به آن ها بدهم... لقمه تان نیست. بروید بگردید دنبال لقمه ی قد دهانتان!» ماه پنجم خدمتش بود عمویش، زار جابر، که با پدرش در نخلستان شریک بود برای گرفتن سهم خود از محصول نخلستان آمد خرمشهر. هر سال می آمد. هر سال پدرش، زار عامر، به جای یک به سه، دو به سه، به برادر کهنترش سهم می داد.

ده ماه قبل خدمت رفتنش، یک روز ظهر، با پدرش پای آتش اجاق کنار نخل پیر صعمران نشسته بودند. زار عامر با تکه چوبی خاکستر از نفس افتاده ی اجاق گلی را زیر و رو کرد. نفس داد به آتش و بعد از نجابت دختر برادرش، حلا، برای لیلو گفت. سر چرخاند سمت لیلو و پرسید: «ها؟... چی میگی؟... با عامو جابرت حرف بزئم برا خواستگاری... ها لیلو!؟ چرا زبون به

زار عامر به خنده ادامه داد: «خُب چی میگی بچه؟»

لیلو باز هم سکوت کرده بود. گل آتش را زیر و رو کرده بود. زارعامر رفت اهواز و جوابِ زارجابر را گرفت، بدون آن که با حلا حرفی بزند. حلا میانه قامت بود. با بینی کشیده، چهره‌ای گندم‌گون و گونه‌های پُر. وقتی می‌خندید دو چال می‌افتاد روی گونه‌هایش. لیلو خنده‌ی حلا را دوست داشت. از دیدن دو چال گونه‌سیر نمی‌شد. هفته‌ی بعدش لیلو رفت اهواز. رفت به محله‌ی عباره با یک قواره عبای کوییتی و یک قواره پارچه و یک انگشتر ساده‌ی طلا.

زارجابر، ناطور شرکت نفت بود. توی گیت نگهبانی خُرم کوشک. بعدها منتقل شد به ساختمان اداری چهار طبقه‌ی نیوساید. شرکت به او یک دوچرخه‌ی رالی داده بود. چماق کوچکی هم داشت که روی سرش سرب سنگینی بود و به لوله‌ی دوچرخه می‌بست و توی خیابان‌های خلوت نیوساید گشت می‌زد.

لیلو دو هفته بعد باز رفت اهواز، با یک مقنعه و گیره‌ی نقره‌ای با نگین فیروزه. توی راه و مینی بوس حرف‌هایی را که می‌خواست به حلا بزند، با خودش مرور می‌کرد. برابر حلا که می‌نشست، می‌دید حرفی برای گفتن ندارد. سر می‌انداخت زیر. حلا می‌خندید و چال می‌افتاد به گونه‌هایش. زارجابر قول داد اگر لیلو کارت پایان خدمت بگیرد، دستش را توی شرکت نفت یا گمرگ بند می‌کند.

دو برادر قرار گذاشته بودند یک سال بعد خدمت لیلو دو جوان را بفرستند سرِ خانه و کاشانه‌شان تا لیلو بتواند از امتیاز داشتن همسر استفاده کند و معافی بگیرد.

هوا خفه نبود، اما لیلو احساس خفه‌گی می‌کرد. عرق زیر بغلش قوسی

سفید نمکی به پیراهنش انداخته بود. تشنه بود. راه افتاد. ماشین‌ها به سرعت از کنارش می‌گذشتند و غبار تفتیده‌ی آسفالت را به هوا می‌فرستادند. نبش خیابان زینب ایستاد. نشست روی جدول. آخرین سیگار را درآورد. گیراند. پکی زد و دود را حلقه حلقه بیرون داد. دود با وزش نسیم کم جانی پخش و پلا شد. طعم تلخ سیگار با تشنه گیش در آمیخت. به خیابان نگاه کرد. کمی دورتر، در خانه‌ای چهارتاق باز بود. بلند شد. رفت طرفِ خانه.

سنگینی سکوت در خیابان موج می‌زد. نگاهش به در بود، از تقاطعی رد شد. بوق بلند وانتی او را به خود آورد. جوانان پشتِ وانت داد کشیدند. دست تکان دادند. لیلو به درِ خانه رسیده بود. برایشان دست تکان داد. در آستانه در ایستاد. شانه انداخت به چهار چوبِ در. دالان تاریک و نمور. پله هایش از سطح زمین پایین تر می‌رفت. کسی توی دالان نبود. در زد. صدایی نشنید. باز در زد. لُخ لُخ خشکِ کفشی آمد و بعد صدایی که می‌گفت: «رفتن معشور... همه شون!»

برگشت طرفِ صدا. پیر زن خمیده‌ای دید به در خانه‌ی بغلی تکیه داده. پیر زن ادامه داد: «ابو حمید ئی نارفتن معشورا!»

به چشمان لیلو خیره شد و گفت: «آشنا شونی؟!»

- مو؟... نه بی بی.

- پ چی؟

لب کشید روی خشکیدگی لب هاش و گفت: تشنه ام بی بی... اوو می خوام.»

پیر زن نا باورانه نگاهی به لیلو انداخت و گفت: «مسجد ئو پائینه!» انگشت استخوانی اش را گرفت طرفِ مسجد. لیلو سری تکان داد و ساک را روی شانه جا به جا کرد و با نرم خنده‌ای راه افتاد طرف مسجد. نسیم کم جان صورتش را خنک کرد. دستی به ردّ خشک عرق یقه اش کشید. وسط خیابان ایستاد. سرگردان به اطراف نگاهی انداخت. مانده بود تشنگی چطور او را به

این خیابان خاموش کشانده است؟ با خودش گفت: «پ چرا؟»

شانه بالا انداخت. رسید دم در خانه ای. دید مردی دسداشه پوش، رسن گاو درشتی را گرفته می کشد طرف پیکاب آبی و مرتب داد می زند: «پ چرا ایستادی صاب مُرده... هیش... هیش... آتیش بیفته به ریشه تون... راه بیفت پدرسگ!»

لیلو خنده اش را فرو خورد. با خودش واگویه کرد: «پ چرا به ئی زبون بسته فحش می دی؟!»

تکه های سیاه سرگین به پوست گاو چسبیده بود. گاو با حرکت تندی، پس نشست. ماغ کشید و تنه ی فربه و گوشت آلودش را به چهارچوب در کوفت و باز پس رفت. میان دولته ی درگیر کرد. مرد بر سر حیوان کوفت که پُر از ریزه کاه و خاشاک بود. کف سبز و غلیظی ی از دهان گاو سرازیر شد. مرد فریاد کشید: «خدا از تون نگذره... کجائین؟ مُردین؟... خواب به خواب رفتین؟!... بیان!»

زن و دختر مرد پیدا شدند. گاو را هل دادند بیرون. مرد پرید بالای وانت و با قدرت رسن گاو را کشید. لیلو دوید و پای گاو را که گیر کرده بود به سپر ماشین بیرون کشید. گرده اش را پشت گاو گذاشت. فشار داد و حیوان میان پیکاب رانده شد.

- خدا برات خوب بخواد جوون!

گُرده ی لیلو را از سرگین پاک کرد. تکه ای سرگین از پوست گاو کند و پرت کرد طرف زن و دخترش و زیر لب گفت: «تف!... تف به...»

زن و دختر دویدند توی خانه. زن با گوساله ای برگشت و دختر با چمدان پلیتی گل گلی. مرد چمدان را پرت کرد و لائید: «ئی حیوون رو بذارم رو کولم... ها؟!»

چمدان چرخی زد و افتاد زمین و تاقه ی پارچه سبز سنگ دوزی شده ای باز شد روی موزائیک پیاده رو. مرد بی توجه به گریه ی خفه ی دختر گوساله را

توی ماشین جا داد. و برای لیلو که داشت دور می شد دست تکان داد.

در مسجد باز و روبرویش پیکانی شیری رنگ ایستاده بود. توی مسجد رفت. میان حیاط روی گلیمی شرنده، چند جوان و نوجوان خوابیده بودند. رفت طرف شیر آب. دهان زیر باریکه ی آب برد. چند قُلپ نوشید. به صورتش آبی زد. سیراب نشده بود. باز دهان گرفت زیر شیر.

- آب یخ توئو کلمن هس سرکار!

همان طور که می نوشید، سر به ردّ صدا کج کرد و آب از گوشه ی دهانش تا زیر گلوش راه گرفت. جوانِ پاسداری، میانه قامت و با شانه ای پهن و پُر، گفت: «مسافری؟» جوان جوابی که نشیند، باز پرسید: «هوانیروزی... اصفهان... ها؟»

لیلو به پیراهن آبی تیره نگاه کرد: «ها»

- گشنه ات نیس شیخ لیلو؟

نگاه اتیکت اسم خودش کرد. سر سفره ی پهن شده که جوان بهش اشاره می کرد نشست. نان و پنیر و فلاسک چای و بشقاب، گرسنگی را به یادش آورد. لقمه ای برداشت.

- پوتینت رو دربیار شیخ.

پوتین را در آورد. به انگشتان کرختش حرکتی داد. حس کرد چند تا از انگشتانش را نمی تواند حرکت بدهد. آن ها را مالید و در جواب جوان که پرسیده بود کجا می رود، گفت: «مُحمره... خر مشهر...»

به لیوان چای که جوان ریخته بود، نگاه کرد.

- پَ خر مشهر... هوم... اما همه دارن از تو شهر می زنن بیرون سرکار!؟

جرعه ای نوشید. گرمای چای رگ گلویش را باز کرد. زیر لب گفت: «خونه مون اون جاست!»

- کجای خر مشهر؟

چند بار زیر لب زمزمه کرد: «مِحْرَزی... مِحْرَزی...»

روستای کوچکِ مِحْرَزِی زیر سایه ی گشن درختان نخل صعمران، زهدی، حلاوی، برحی و دیگر نخل های کهن سال و انواع درختان میوه گم شده بود. انبوه درختان به ندرت به نور آفتاب اجازه ی لیسیدن سطح زمین را می داد و این تکه ی جزیره همیشه تار و پر از سایه ی خنک بود. این ها همه در ذهن لیلو مثل تصویری دل خواه می گذشت. گفت: «ها... مِحْرَزِی!»

چای دورنگ را سر کشید. نگاه جوانان و نوجوانان کرد. جوان می گفت چند شب است تا صبح در شهر گشت می زنند. وقتی داشت برای لیلو می گفت نوجوانی غلت زد کنار سفره. مرد پای نوجوان را کشید و داد زد: «برپا... برپا!»

رو به لیلو کرد و گفت: «پَ گفتمی می خوای بری خرمشهر؟»

نگاهش تار شد. لیلو سایه ی شک و تردید را در نگاه جوان کاوید. روی ساک دست گذاشت. می خواست بگوید به خاطر حلا. نگفت. به لب های جوان که می جنبید خیره ماند.

- مرخصی... نونم توئی اوضاع معجزه اس شیخ... معجزه!؟

چشمان مرد جوان برقی زد و باز نگاهش به سردی گرائید. لیلو دستش بی اختیار روی برگه ی مرخصی لغزید.

چند روز پس از خواندن نامه ی صبیح، وقتی فهمیده بود عمو جابر می خواهد نامزدی او و حلا را بهم بزند، دل تنگی سراغش آمد... بعد... آن خواب، آن کابوس بی تعبیر سراغش آمد. حلا بود و بیابان خشک بایر. پر خار و زبانه ی آتش که از افق شعله می کشید. آتش چون مار می خزید و خارها را خاکستر می کرد. تند بادی آتش را به هوا می برد. می برد سمت نخل ها. نخل ها خم می شدند. سرهاشان با تیغ ناپیدا می افتادند زمین و برگ های بلندشان در هروله ی باد پریشان می شدند. حلا سنگ می شد. چشمش خوب نمی دید. چشم می دوخت به نخل ها. می شکستند، می سوختند. باد آتش را می برد سمت سرزمین های دور. آتش می رفت و خاکستر می ماند. حلا سرهای تیغ

خورده ی نخل ها را به سینه می کشید، با گیسوانی پُر خاکسترهای ریز، پُر صدا مویه می کرد. تلخ. دور دور.

بار اول که با این کابوس از خواب پرید به عوده گفت: «می رُم مرخصی.»

ثامر، غضبان و چندتا از بچه های آسایشگاه خندیدند.

- چن روز شیخ؟

- ده روز

- همه اش ده روز... چرائی قد کم ولک؟

- بنویس سی روز زایر

فرمانده برگه مرخصی را که امضاء کرد، همه خاموش شدند. لیلو گفت: «حالا!» لیلو متوجه نشد پاسدار شنید یا نشنید. پاسدار چرخید سمت جوانانی که اسلحه های به دیوار تکیه داده را بر می داشتند. نوجوانی رفت تفنگی برداشت. گلنگدن کشید. گرفت سوی آسمان. چکاند: «چ...ق» صدا، خشک خشک در حیاط مسجد پیچید.

- رو به آسمون... رو به آسمون بچکونین!

پاسدار نگاه از جوانان گرفت. به لیلو گفت: «مشکل ماشین گیرت بیاد شیخ... چن دقیقه منتظر بشی، خودم می رسونمت!»

می خواست بگوید نه. نگفت. جوان پاسدار کوبید روی شانه های لیلو و رفت طرف شیر آب که صدای چرق بلندی پیچید. پُر گشت و پشت دار. حیاط مسجد را در نور دید. آسمان مسجد پر از گرد و غبار، دود و بوی باروت سوخته شد. گرد معلق آجر در هوا شناور بود. لیلو احساس کرد میله ای داغ در گوش هایش فرو کرده اند. روی زمین دراز کشید. دورتر جوان پاسدار خمیده روی کُنده ی زانو افتاد. خون از میان انگشتان دست به گوش چسبیده اش چکید. شیار بر ساق دست و موزائیک حیاط کشید. لیلو نفهمید چه طور سینه از سینه ی زمین کُند و کی طرف جوان دوید. نفس های داغ و بریده بریده ی جوان که خورد به صورتش، به خودش آمد. دستمالی در آورد. به لاله ی گوش

ص: 20

او گرفت. گفت: «هیچ چی نشده... تیر خورد به دیوار!»

جوان با لبخندی ماسیده سر تکان داد و گفت «هنو وقت هس... هنو مهلتم تموم نشده انگار!»

صدای گریه ای از کنج حیاط آمد. نوجوانی با چشمان از کاسه بیرون آمده به شعله پوشِ تفنگی که دود بی رنگی از آن بیرون می زد، خیره مانده بود. گفت: «نمی دونستم... به ابلفضل نمی دونستم فشنگ داره!»

مسجد از تک و تاب افتاده بود. جوان پوکه را کف دست سبک سنگین کرد. در جیب گذاشت. بازوی نوجوان را گرفت و برد توی مسجد. لیلو میان بهت سنگینی که تو هوا موج می زد، از مسجد بیرون زد. صدا خفه گریه ای هنوز می آمد. صدای گلوله که آمد، با ضربه ای افتاد زمین. کمی دورتر مرگ را دید. کنار جوان، پیدا و ناپیدا. زُل زده به او. میل به گریه گلوش را سوزاند. نفسِ چنبره زده توی سینه را پر صدا بیرون داد. به تیر برق تکیه داد و متأثر چشمانش را بست. دل مانده و گرفته چشم باز کرد. پلاکِ نام خیابان هلالی پُر بود از ترکش های ریز. از شرق آسمان دود کم رنگی بالا- می رفت. هوای شرعی، بوی پاییز، و خرماي کال و نارس توی هوا می گشت. چشمانش را هم گذاشت. با یاد نخلستان شان، لبخندی روی لب هاش دوید. فروند (1) را گرد تنه ی زمختِ نخل حلقه می کرد، سبد را به آن می آویخت از دو سر دست می انداخت به فروند و می رفت بالا و گم می شد میان خوشه های پُر خارک که به سنگینی سمت زمین سر خم کرده بودند. خیره می ماند به دانه های کشیده ی زرد خارک و شهد خرمایی که هوا را آکنده بود.

چشم باز کرد. نگاه سرگردانش دنبال بوی خرماي پُر شهد همه جا را کاوید، اما جز خیابانِ خاموش چیزی ندید. بادی که می وزید پُر از دود، شرعی و مانده ی برگ بود. چند قدم برنداشته، پا به پا شد تا وانت مزدایی که از

ص: 21

1- وسیله تسمه مانندی که برای بالا رفتن از درخت نخل به کار می رود و آن را به دور درخت و کمر می اندازند تا با کمک آن خودشان را درخت بالا بکشند.

خیابان کمپلو می آمد نزدیک شود. وانت رسیده، نرسیده دست بلند کرد. داد زد: «عَبَّارَه»

وانت با سرعت می گذشت. دورتر ایستاد. لیلو دوید و با جهش بلندی عقب ماشین خودش را جا داد. صدای گوش خراش وانت سکوت را خش انداخت. وانت پیچید در خیابان و از جا کنده شد. لیلو تکیه داد به نرده ی رنگ ریخته. صورتش را به سمت باد گرفت. وانت بعد مسافتی راه کج کرد به سمت محله خشایار. لیلو دکمه ی پیراهنش را باز کرد. باد بوره کشان میان پیراهن پیچید و مثل سوزن از روزنه ی تن عرق کرده اش گذشت. سینه اش خنک شد. رگ گرفته ی جانش باز شد. دست کرد توی ساک و بسته های هدیه را لمس کرد. دل گرفته و غمگین به حلقه ی انگشتش خیره ماند. باد او را با خود برد. با باد رفت.

- ده به چهل... ده به چهل... لعنت به نی ده و به تو چهل

زارجابر که نخواستته بود مثل برادرش، زارعامر، به کار کشاورزی پردازد و پای نخل ها پیر شود، رفت اهواز و در شرکت نفت پیمانی استخدام شد. زارعامر هر سال پس از برداشت محصول، چند سبد خرما، چند ظرف خرمای پُرکنجد و مقداری پول، دنگانه و سهم او را از ارث پدری به اهواز می فرستاد. زارجابر امسال این مقدار را کم می دانست و خواست که این سهم پنج به پنج بشود.

- نه!... این نشد زائر!

زارجابر روی این سهم اصرار داشت و زارعامر آن را زیاد می دانست. جر دو برادر بالا گرفت. زارجابر حلقه از انگشت حلا بیرون کشید و با چند تاقه ی پارچه کویتی، مقنعه و گیره، پس فرستاد محرزوی و پیغام داد: «نامزدی بی نامزدی!»

لیلو حلقه را لمس کرد. پیغام عمو جابر به او رسیده بود: «فکر عروسِ دیگه نئی باشین!» تا حالا بود، نمی خواست فکر عروسِ دیگری باشد. نامه ی صبیح آمد و بعد آن خواب هولناک. برگه ی مرخصی را داد فر مانده. چیزی نگفت. مثل ناصر و غضبان و حمدان و سربازان دیگر نه از بیماری مادرش حرف زد و نه دایی و خاله و عمه اش را کُشت. به حلقه میان انگشت اش خیره ماند. نگاه فر مانده را دید به حلقه و بعد خودکار او را که روی برگه دوید.

جیغ ترمز وانت در سرش پیچید و صدایی که می گفت: «سرکار... آخرشه» راننده پر لُنگ چرک مُرده ی دور گردنش را کشید به پیشانی. لکه های درشت عرق روی زیرپوش کاپیتانی اش نقوش کجی انداخته بود.

- آخر آسفالته زایر؟

راننده نگاه سنگینی به او انداخت.

- خوبیدی زایر، کو آخر آسفالت؟... چار راه کیانه برار!

از عقب وانت پائین جهید و گفت: «می خوام برم آخر آسفالت!»

- خو... برو

- پئی جا؟!

یک ماشین لاری پر غبار آجر از کنار وانت گذشت و کنار اسباب و اثاثیه ای که مقابل در خانه ای کومه شده بود، ایستاد.

- بد کُردم سووارت کُردم زایر؟ بلاش اُردمت... ها...؟ بد کُردم عامو!؟

- مو چی می دونم عامو، ایستادی سوار شدم

- غلط کُردم... خوبه... ها؟

در خانه را کوفت. لیلو به او نزدیک شد. آرام پرسید: «الانه نمی ری آخر آسفالت؟»

چشمان رنگی راننده تنگ شد. با غیظ گفت: «دز... فی... ل... می رُم دزفیل... دزفول زایر!»

زُل زد به چشمان لیلو و گفت: «می یوی... ها؟!»

برگشت طرف زنی که آستانه ی در ایستاده بود.

- آنچه وایسادی سیل موکنی؟... د... برو... اسباب و اثاث ریزن میون ماشین تا ظهر... نبواستی!

برگشت به لیلو نگاهی کرد و گفت: «آچه مته نخل خشکت زده عامو!... د... رو!»

اشاره به چهار راه ناصر خسرو کرد.

- آ... ئی چار راه برو بالا، می رسی کمپلو، آچون مستقیم می ری، بیچ استادیون و بعد نادری

چمدان سنگینی را که روی زمین زن می کشید، قاپید و با حرکتی تند انداخت پشت وانت. لیلو سری تکان داد و راه افتاد. غرولند راننده که وسایل را توی وانت می انداخت هنوز می آمد که می گفت: «آچه سوار نمی شین؟»

چند ماشین با سرعت رد شدند پر اسباب و اثاثیه. کوت کوت آدم روی هم. لیلو با خودش گفت: «خرما چپونه!» خنده اش گرفت. ردّ خیابان را گرفت. از یکی دو تا چهار راه گذشت تا به خیابان اصلی، کمپلو رسید. در خیابان سکوت ناپایداری بود که با عبور گاه بی گاه ماشین می شکست. در بعضی خانه ها بسته بود و مقابل بعضی خانه ها ماشینی با کلی اسباب و اثاثیه ایستاده بود. لیلو دست برد به جیب چپ سینه، سیگاری پیدا کند که نکرد. چند پیرمرد دید، نشسته روی پله ی بلند خانه ای، گرم صحبت. لای انگشت یکی شان سیگاری بود. لیلو لب جدول نشست. یکی شان او را دید، پرسید: «چه خبر سرکار؟»

او که از جنگ خبر زیادی نداشت، نگاه مژه های درشت تسبیح پیرمرد کرد. پیرمرد ادامه داد: «می گن داره میاد مُمهره... راسته سرکار؟»

نگاه لیلو مانده بود به مژه ی درشت تسبیح. جواب داد: «نمی دونم.»

- مگه ارتشی نیسی؟

- خو... چرا... سربازم

یکی دیگر از پیرمردها گفت: «می گن می خواد خر مشهرو بگیره و بعد اهواز!»

- گه خورده دیوٹ

پیرمرد که سیگار میان انگشتانش دود می کرد، با خشم، تقی کفِ خیابان انداخت. نگاه لیلو به سیگار پیرمرد بود که نمی کشید و سیگار مثل نخ باریک دود می شد و می رفت هوا. پا شد. شلوارش را تکاند. گرد و غبار تو هوا پخش و پلا شد.

- زایر می خوام برم آخر آسفالت... ماشین گیر میا...

پیرمرد شنیده نشنیده، از سرِ خشم سیگارش را کوبید زمین. لیلو سیگار را برداشت. چند پک زد. دود را کُپ کرد توی دهان و بعد پُر صدا بیرون داد. سیگار برای پُک بعد خاموش شده بود. راه افتاد طرف چهار راه ناصر خسرو.

شعاع های درخشان نور کج شده بود روی پیاده رو و سایه ی کشیده ی دیوارها را می بلعید و می رفت پای دیوارهایی که از نم و شوره خیس شده بودند.

کمپلو. تا چهارراه ناصر خسرو سعی کرد برای این اسم معنایی پیدا کند. به خودش گفت: «یعنی ئی جا برنج می فروختن یا چلوکبابی زیاد داشته؟!» به نتیجه نرسید. برای چند ماشین که گذری می آمدند و می رفتند دست تکان داد. هیچ کدام نایستادند. بوی سنگین دود و آتش از جایی در آسمان به روی خیابان سایه انداخته بود. رشته های کم جان دود، حلقه حلقه در هوا سرگردان بودند. جلوی شرکت نوشابه سازی خرم نوش که رسید، زندگی را دید. انگار دور از هیاهوی جنگ و اضطرابی که روی شهر سایه انداخته بود، در خیابانی پر جنب و جوش قدم می زدند. چند نوجوان با توپ پلاستیکی دو تیکه گرم بازی فوتبال بودند. لیلو عرض خیابان را طی کرد. ایستاد پشت دروازه ای که با دو تا خُرده بلوک سیمانی درست کرده بودند. توپ صفیرکشان از خط دروازه گذشت. لیلو توپ را روی پا بلند کرد. انداخت روی زانو و شروع به روپایی زدن

ص: 25

کرد. یکی.. دوتا... پنج تا... همین طور که روپایی می زد، یکی از نوجوان ها گفت: «جانمی... آقا پله تو چرا تو تیم برزیل بازی نمی کنی!»

لیلو لبخندی زد و به روپایی زدن ادامه داد. نوجوانی برای توپ ربایی آمد. لیلو زد روی سر توپ، جا خالی داد و با حرکت بدن او را جا گذاشت و با شوتی آرام توپ را از خط دروازه عبور داد. نفس نفس می زد. نشست روی بلوک.

- مال کدوم تیمی سرکار؟

لیلو خندید. از جیب بسته آدامس استیکی را درآورد. گرفت طرف شان و گفت: «خروسه... بگیرن!» گرفتند، اما نخوردند.

- برات چیزی نموند سرکار؟

- ئی نا

آدامسِ توی دهان را نشان داد و گفت: «همه دارن میرن... شماها چی؟»

آن که توپ دستش بود، گفت جایی واسه رفتن نداریم... تو چی؟... داری میری پادگان؟»

لیلو چشم دوخت به سه راه. بالای سر حوض کلافِ بی سرِ ابری سرگردان بود. صداهایی از دور می آمد و در هوا حجم می گرفت.

- توچی سرکار؟... ها... داری می ری خونه؟

لیلو آدامس را از دهان در آورد، گوله کرد میان دو انگشتش. انداخت تو گندابه ی خشک. پا شد. دست کشید روی سر نوجوان مو مجعد

سبزه رویی که مقابلش نشسته بود. گفت: «ها... دارم می رُم خونه... مِحْرَزی»

رفت و نماند روپایی زدن نوجوان سبزه رو را ببیند.

شیبِ ملایم پُل راهنمایی از کنار دکه ی روزنامه فروشی و جایی که ایستاده بود، دیده می شد. تشنه بود. لب هاش از تشنه گی بی حس و

خشک شده بود. انگشت کشید به ردّ عرقی که به شقیقه اش نقش بسته بود. باد انگار در نقطه ای از جهان بی حرکت ایستاده بود. از دکه

دور شد. نسیم کم جانی وزید. تن کشید سمت نسیم. کمی خنک شد. ابر بود یا دود، هر چه بود، جلوی

آفتاب آمده و سایه انداخته بود روی قسمتی از خیابان و نمی گذاشت نیزه خورشید به زمین اصابت کند.

نسیم کم جان میان شاخه ها افتاد. نرمة خاکی برخاست و ابرها اندکی پس رفتند و خورشید از شکاف ابرها بیرون آمد. صداهایی می آمد. گنگ و دور مثل تقاتق کوبش چکش. گوش تیز کرد.

- انگار با چاکوچ دارن می کوبن تو سرم!؟

صدای تیراندازی در دور دست زیر غُرش موتور غران ماشین ها از نفس می افتاد. سرِ کوچه ی ارفع، وانتی با بار سنگین پنچر شده بود. راننده دست به کمر خیره مانده بود به چرخ و به جک کنارِ تایر. لیلو چند پاره آجر از حاشیه ی پیاده رو آورد گذاشت کنار تایر.

- خیر از جوونیت ببینی عامو!

مرد رو به زن و بچه اش کرد که توی ماشین نشسته بودند. گفت: «پ چرا تمرگیدن جاتون؟... بیائین بیرون!»

آجرها را گذاشت زیر جک. جک زد. صدای نفس نفس خفه اش بریده بریده می آمد. آجرها با صدای خشکی خرد می شدند. وانت لنگر برداشت. لیلو گفت: «بارت سنگینه زایر»

مرد با پشت دست عرق پیشانی اش را گرفت و گفت: «کمرم می بره عامو بارئی قراضه رو بذارم زمین»

تخته پاره سیمانی گذاشت زیر جک. لیلو جک زد. ترق تروقِ تخته پاره سیمانی بلند شد و ماشین نرم رفت بالا. راننده مهره های شُلِ تایر را باز کرد. لیلو تایر زاپاس را جا انداخت. راننده مهره ها را آچار کشی کرد. گفت: «عمر نوح کنی ایشالا عامو!»

مکثی می کند، تایر پنچر شده را عقب ماشین انداخت و گفت: «کجا می ری عامو؟»

- آخر آسفالت... عباره

راننده جک را زیر صندلی جاسازی کرد و گفت: «ما می ریم خرم آباد عامو»

رو می کند به زن و بچه اش و می گوید: «سوار شین تا طیاره ها نیومدن باز!»

لیلو که از نبش ارفع گذشت، وانت راه افتاد. میدان لشکر، خاموش و کوچک، مثلثی شکل که یک ضلعش طرف سه راه خرمشهر بود و ضلع دیگرش به سمت خیابان لشکر و پادگان 92 زرهی و یک سرکج شده بود سمت پل راهنمایی. چمن کم پشت و زردی اطراف میدان را احاطه کرده بود. جلوی در ساختمان بیمه، سنگری با گونی های ماسه ساخته بودند که چند جوان و یکی دو تا سرباز، کلاه خود به سر، در آن مستقر بودند. چند جیب و ریوی ارتشی از طرف لشکر 92 زرهی، از کنار لیلو گذشتند و به سمت سه راه پیچیدند. لیلو راه کج کرد طرف پیاده روی که به خانه های راه آهن منتهی می شد. به بنگله که دیواری بلوکی از خیابان جدایش می کرد، رسید. از لین اول که گذشت، باز همان صدای گنگ را شنید. دنبال ردّ صدا همه جا را نگاه کرد. جوانان توی سنگر نیز مانند او به نقطه ای از آسمان خیره شده بودند. دورتر زیر طاق مغازه ها، چند عابر دست را سایبان چشم کرده، با اضطراب، به بالا چشم دوخته بودند.

پرده ی نازک دود از چند جای آسمان آویزان شده بود و مانع دید می شد. چند پرنده هراسان از میدان نگاهش گذشتند صدا، نزدیک و نزدیک تر می شد و پرده ی ساکن دود را می لرزاند. لیلو چشم از آسمان برداشت. رفت طرف پل که صدای سهمناکی شنید. دید جسم سیاهی از میان شکاف خاکستری دود بیرون زد.

- کنج دیوار، جوی آبه... روزمین بخوابین!

یکی از جوانان داد زد. یکی از سربازان تفنگ را گرفت طرف جسم سیاهی که از شکاف ابرها بیرون می آمد.

- میگه... میگ!

یکی از جوانان دوید سوی پیرمردی که به آسمان خیره بود. با حرکت

تندی او را زمین خواباند. میگ زیر خط گلوله های آتشی که تن پر لک آسمان را خال خال می کرد، دوری زد. اوج گرفت و زیر لایه ی سنگین ابر تیره ای پنهان شد. پس از لحظه ای گذرا آمد و ترمه ی خاکستری ابر و دود را شکافت و کج شد طرف پادگان. لیلو گیج صدای هولناکی که میدان را به آشوب کشیده بود، نگاهش ماند به میگ و رد گلوله های آتشی که سرخ سرخ بودند و ترمه ی خاکستری آسمان را زخمی می کردند.

میگ از ابرها جدا شد. نزدیک زمین شد. دیوار صوتی مثل شیشه ترک برداشت. شکست و لرزه افتاد به ساختمان ها. جام مغازه ها و خانه ها با صدای مهیبی فروریخت. طنین پرگشت صدای ضد هوایی در هوا پیچید. نوجوانی گیج و هول به هر طرف می دوید. میگ از لابه لای دود و دانه های سرخ آتش، به زمین نزدیک شد. رگبارش را روی آسفالت گرفت. تکه های سیاه آسفالت به هر طرف پاشید. نوجوانی سراسیمه با خیز بلندی از بالای جدول پرید، افتاد توی جوی خشکی. لیلو چشم های پُر از ترس خود را بست. دست هایش را مانند چتری روی سرش گرفت و ساک را به سینه فشرد. غنچه خُسب، پاهایش را در شکم جمع کرد به کف پر لجن جوی چسبید.

صدای تیراندازی می آمد. صدای آژیر می آمد. بعد همه ی صداها رفت و سکوت همه جا را فرا گرفت. چشم هایش را باز کرد. میگ رفته بود. آمد و رفت سراسیمه آدم ها و ماشین ها، جای تمام صداها را گرفته بود. دید لب ها می جنبند و زنی مشت استخوانیش را سمت آسمان تکان می دهد. زن دیگری هو هونکنان مشت بر سینه می کوبید. لیلو انگار هیچ چیزی نمی شنید، حتا ناله ی نوجوان توی گنداب. گیج و مبهوت نگاه اطراف کرد. انگار هزاران زنبور توی گوش هاش وزوز می کردند. مغزش پر از صدا بود. با کف دست به گوش های کیپ شده اش کوبید. تمام صداها ی دنیا انگار که تازه حجم گرفته باشند، در گوشش پیچیدند. سرش مانند کوه سنگین شده بود. لحظه ای گذرا چشم بست و باز کرد. صدا، رمق افتاده و کم جان شد. باز چشم بست

و گشود. آمد و رفت هراسان مردم را در خیابان دید. دیوارِ ساختمان بیمه و گاراژ از تراکم سنگین تکه های سیاه آسفالت شخم خورده پُر شده بود. ناله ی نوجوان را شنید. او را از گنداب بیرون کشید. از پاره گی شلوار و زانوی نوجوان خون می آمد. لنگان به دیوار تکیه داد.

- خونه تون کجان عامو؟

نوجوان سر گرفت سمت خیابان دیده بان. دست او را گرفت. راه افتاد. دیوار بلوکی حائل میان بنگله و خیابان پر از سوراخ و خال سیاه بود. بوی قیرِ مذاب در هوا موج بر می داشت و بر سینه ها می نشست.

- بایس می رفتم خرمشهر... دلم هزار راه رفته، نمی دونم چی به سر خونه مون اومده؟... به سر نخلامون، درختامون، از صب تا حالا مته آدمای گیج توئی خیابون ویلونوم، یه ماشینم نیس که برم عباره... ئی چه شهریه عامو؟

نوجوان می لنگید. گاه می ایستاد، نگاه خون زانویش می کرد. کمی دورتر از میدان مقابل در رنگ ریخته ی خانه ای که آجرهای دیوارش از شوره سفید شده بود، ایستاد گفت: «ئی خونه مونه عامو»

رفت توی خانه. میل کشیدن سیگار جانش را پر کرده بود. دست گذاشت روی جیبی که همیشه پاکتی در آن داشت. از خانه دور شد، وارد کوچه ای فرعی شد. نسیم جان گرفته، وارد کوچه شد. بوی دود و غبار خاک و سرگین سوخته در هوا پخش شد.

در محرزوی غروب که می رسید، تکه ای از افق که از پس برگ های بلند نخل ها دیده می شد، آسمان را صفحه ی مسی می کرد. سرخ سرخ. گاه نسیم می وزید و به رنگ سیال افق می زد و رنگ مسی را در گوشه ی آسمان جابه جا می کرد. عبور پر هیاهوی گله ی غاگ ها نیمه ی آسمان رو به جزیره را پر می کرد. این غاگ ها، مرغان دریایی، انگار که بال در حوض رنگ فرو کرده بودند، به هر سو که می پریدند آسمان را رنگی می کردند و بوی هیمة ی خشک و نان، در بازگشت چوپانان و گله ی گاومیش ها، پُر رنگ تر می شد.

- دزد... حرامی... سگ پدر... حرامی

رنگ ها می روند. بوی نان می رود. بوی قیر سوخته، سنگین، جانش را پُر می کند. جوانی دراز و سیه چُرده ای را دید که با عجله از خانه ای بیرون پرید و محکم به او خورد. روی زمین غلتید. برخاست و پا به فرار گذاشت.

- او هوی... چته عامو؟

- بگیش... بگیش!

مردی دزدان پُوش از ته کُچه داد می زد: «حرامی... حرامی...»

دزد با خیز بلندی از گنداب پرید و سمت خانه های راه آهن دوید. سیم بلند ضبط صوتی که بر سینه داشت در هوا بال بال می زد و دور پاهایش می پیچید، جمع کرد دور دستش. از ریل راه آهن گذشت. در دهانه ی شکاف دیوار بلوکی پا سُست کرد و به مرد دزدان پُوش که نفس نفس می زد، نگاه کرد.

- او هوی حرامی... اقلن... نوار موبده بی ناموس!

دزد نوار را از ضبط درآورد و پرت کرد. کاست نوار در هوا و بالای سر لیلو چرخ می زد. لیلو جهید و نوار را در هوا قاپید و به مرد دزدان پُوش داد. مرد نگاه پُر حسرتش را به دزد دوخت که از شکاف دیوار وارد محله لشکرآباد می شد. مرد، با نفس های بریده، لب جدول، نشست و به شکافِ دیوار بلوکی و بعد به نوار نگاه کرد. روی آن دست کشید، زمزمه کرد: «ام کلثومه... انتِ عمری...»

صدای لرزان مرد و کلماتِ شکسته ای که به زحمت شنیده می شد در دنیایِ صدا بریده ای که لیلو را محاصره کرده بود، گشت.

- انتِ عمری اللی اِبتدی به نورک صباحه... وجود منی و همراهِ روشنایی تو سپیده ی زندگیم آغاز شد... به خاطرِ تو دوست دار روزهام شدم، به خاطرِ تو روزگار رو بخشیدم... به خاطرِ تو غم هام فراموش شد... و در کنارِ تو دردها و

ص: 31

دود، زمین را داغ کرد. لیلو مرد را که هنوز نگاه حسرت آلودش را دوخته بود به شکاف بلوکی دیوار، کنار ترانه هاش گذاشت و به ریل آهن چشم دوخت. ریل آهنی، براق و صیقلی - چون کلاف هزار سر - زیر پل راهنمایی گره می خورد و از کنار ردیف قطارهای بی حرکت گذشته و در نقطه ای که دو واگن به کار کوپلین (1) بودند، باز می شد. رد خطوط آهنین را که به سمتی نا شناخته می رفت، گرفت. شاید خرمشهر. بند ساک را روی شانه جابه جا کرد. ایستاد. روی باریکه ی ریل تراش خورده و صاف، برای حفظ تعادل، دست هاش را از دو سو باز کرد. گفت: «چه سیچه (2) ی لیزی!»

روی پل، جز تنه ی نخل لغزان و نامتعادل، چیزی نبود. ایستاد. زیر پاش آب، گل آلود و موج و غرنده لایه لایه می شد و پر صدا از سرایشی زمین می سُرید پائین. تنه ی نخل زیر پاهای لرزانش به صدا درآمد. ترق... ترق... ترق... چرق. با هر قدم لرزه ای به جان پل که دو سوی شاخه ی پهن را به هم وصل کرده بود، می افتاد. دورتر، حلا کنار آمل، سهام و چندتا از دخترهای روستا ایستاده بود. لیلو با کریم و مشعل و چند جوان روستا سر یک بلوز منتیگل شرط بسته بودند که بدون ترس خودشان را به آن طرف شاخاب برسانند. لیلو روی پل باریک ایستاد. دست هاش را مثل بال کبوتر، دو طرفش، باز کرد تا تعادلش را حفظ کند. مشعل و صادق و حمود وسط پل، توی آب افتاده بودند. کریم هم نیامد. او نمی خواست برود، اما حلا که آمد، تصمیم گرفت بختش را برای گذشتن از پل بی ازماید. آب زیر پایش بوره می کشید. غبار اردهای رنگ به هوا می ریخت. باد پل را تکان می داد. دشداشه اش را به کمر پیچاند. از پل فاصله گرفت. به سرعت دوید. قدمی مانده به آخر، تنه ی نخل زیر پایش پُر صدا لرزید. بی تعادل لنگر برداشت. پای راست را سنگین روی پل کوبید و با خیزی بلند به هوا جهید و با پروازی کوتاه روی نر مه

خاک

ص: 33

1- اتصال دو واگن

2- سیچه: ریل آهن و عموما هر سطح لغزنده را می گویند.

غلتید و همان طور که شانه به زمین می چسباند، سر چرخاند. ترس را در نگاهِ رمیده ی حلا دید که موج می زند. از خوشی لرزید، وقتی خنده اش را دید و چالِ کم عمقی که بر گونه هاش نشست.

صدای سوتِ قطاری از دور می آمد. مثل صدای سوت فیدوس از طرف بهمن شیر. قطاری با دوسه کوپه ی خالی و چند کوپه پُر سرباز از برابر چشمش گذشت. لیلو با چابکی جهید طرف دیوار بلوکی. روی الوار تراورس روغن خورده ایستاد. قطار را تماشا کرد که به آرامی در افق گم می شد و مثل نقطه ای دور در غبار زرد دشت محو می شد. از شکافِ بلوک گذشت. خودش را در کوچه ای دراز دید با خانه هایی کوچک، تو در تو و جوی گندابی که از وسط کوچه می گذشت. بد بو بود و پُر از پشه و لجن تیره و ماسیده. هوای کوچه سنگین و از موج شرجی چسبناک بود. گرسنه اش شده بود. بوی چوب سوخته به هوا چسبیده بود و تکان نمی خورد. صدای ضد هوایی از دور می آمد. دستی روی شکمش کشید. بوی نان داغ، مثل خط باریک و ناپیدایی، توی هوا سرگردان بود. پی ردّ بو خط باریک را گرفت و راه افتاد. از شمشادهای کم پشت و موردهای سوخته گذشت. درِ خانه ها، باز، نیمه باز و بسته بود. در میانه ی کوچه، نوار باریک دودی از میان در چهارتاق باز خانه ای بیرون می خزید. کنار تنور، در ضلع غربی حیاط پیر زن تاشده ای کنار طبق پر از چانه های گرد خمیر دید. پیر زن چانه ها را با چابکی پهن می کرد و سینه ی داغ تنور می چسباند. کمی دورتر، روی صُفه ای سقف کوتاه، پیرمردی بر گلیم چهارخانه ای نشسته و سرش را تکیه داده به دیوار، به نقطه ی نامعلومی زُل زده بود. پیر زن قد راست کرد. لیلو ابروانِ باریک و ریخته ی زن را دید که سبز بود و چانه اش هم پر بود از خطوط سبز. نزدیک شقیقه اش هم دو نقطه ی سبز خالکوبی دیده می شد. پره ی بینی پیر زن، سوراخ و هم آمده بود که جای شعاعه (1) بود. پیر زن با سیخ بلند و

ص: 34

1- حلقه ای نقره ای که زنان عرب به تزئین به پره بینی می آویزند

دُم کجی، نانِ داغی را از تنور بیرون کشید، انداخت توی طَبَق. بعد در آوردن چند نان برشته را در سینی ورشویی جلوی پیرمرد گذاشت، با چند پَرخُرْفَه و ریحان و تکه ای پنیر. عطر نان داغ، توی هوا رسته رسته می شد و نسیم کم جانی آن را در کوچه پخش می کرد. دانه های درشت عرق از پیشانی پیر زن سُرید. فرورفت در چین های عمیق دور لبش. نگاهش افتاد به لیلو، وقتی نان دیگری میان طبق انداخت. گفت: «بسم الله پسرم!»

لیلو به باهوی در تکیه داد و گفت: «بوی نون همه جا پیچیده یو ما!»

چین لب پیرزن به تبسم باز شد

- بسم الله

پیرمرد سر بلند کرد. لیلو متوجه شد چشم های مرد خاکستری پر رگ قرمز است با ابروانی پُر پشت و سفید و پلک های تیره و پُر چروک.

- سربازی یو ما؟

لیلو رفت توی حیاط جواب داد: «ها!»

پیرزن قرص نانی با سبزی و پنیر توی سینی، روی صَفَه، کنار پیرمرد گذاشت و گفت: «ابو عاشور... مهمان... مهمانه!»

پیرمرد شنید یا نشنید، فقط گفت: «ها»

و پیرزن بلند گفت: «ختار... مهمان»

پیرمرد سینی را طرف لیلو هل داد که لب صَفَه می نشست.

گفت: «بسم الله»

و استکان چای را برداشت. استکان را گذاشت توی سینی و دست برد سمت نان.

- اهل کجایی یو ما؟

داغی نان به سقف دهان لیلو چسبید. لقمه را قورت داد، گفت «مِحْرَزی»

پیرمرد گفت: «مُحمره!»

لیلو لقمه را که توی دهان می گذاشت، سر تکان داد. چند قاشق شکر توی استکان ریخت، هم زد. پیرمرد از کنار متکای گرد، رادیویش را برداشت. روشن کرد. چند موج را امتحان کرد. پُر خش و ضعیف. رادیو را به گوشش چسباند. صدای خفه ای می آمد. گوینده انگار از ته چاه حرف می زد. کوید روی رادیو.

- وی لیس رو بکش بیرون ابو عاشور!

پیرمرد آتن را بیرون می کشد. می گیرد به چند جهت. فقط خشاخش صد است و گاه بوره ی باد و وز وز زنبور.

- می خواد بیاد مُحمره... از شلمچه

- مونم شنیدم زایر

پیرزن با استکان چای توی دستش می آید کنار لیلو روی صفه می نشیند. لیلو چایش را سر کشید. پیرمرد چای دیگری برایش ریخت. پیرزن شکر دان را گرفت طرف لیلو. لیلو خیره شد به رشته ی موی سرخی که از زیر سربند بیرون زده و روی خط باریک سبز خالکوبی پیشانی پیرزن افتاده بود. صدای انفجار دوری آمد.

- دارم می رم محرزی زایر!

پیرمرد رادیو را از گوش دور کرد و جلوی چشمش گرفت.

- پَ مُحمره... شنیدی ئو جارو؟

صدای انفجار نزدیکی آمد. پیرزن برگشت طرف صدا. به سینه کوفت و لائید: «گور به گور شده!... آتیش به قبر بووات!»

- سرد نشه عامو!

پیرمرد اشاره به چای می کند. بعد به دود کم رنگی که فضای حیاط را کدر کرده. چنگ می اندازد به تسییحش و می گوید: «الانه چن روزه داره می زنه... بمب، خمسه خمسه، توپ، طیاره...»

با انبر، خاکستر نشسته روی سوخت بار را پس می زند. فوت می کند

به خرنگ (1) سرخ. نرمه ی خاکستر در هوا پخش شد. پیرزن مقنعه اش را از خاکستر تکاند.

حیاط کوچک و تنگ بود. گوشه ای از حیاط هم کرت های سبزی. خُرفه و نعنای از خرندِ کرت زده بود بیرون. لیلو نگاهِ اتاق ها کرد.

- همه رفتن خلف آباد، معشور

به پیرزن گفت: «پَ شما چی یوما؟»

پیرمرد آرام: «گفت خونه م... ئی جاس... نه جای دیگه!» و با فوت محکم، آتش زیر خاکستر را تیز کرد.

لیلو استکان چای را به دهان نزدیک کرد. از پسِ شیشه ی استکان چشم های پیرمرد را دید، که رنگِ چشم هایش نه خاکستری بود و نه آبی. رنگی نبود که بشناسد. مردمک هاش در حوضچه ای از آب می لرزید. صدای پیرزن میانِ هیاهوی دوری که می آمد، بلند شد و پُر از گلایه که می گفت: «زایر جم نمی خوره از خونه... عاشور، پسرُم، از معشور اومد دنبال مون، شوهرِ دخترم، حسنه، از هف تپه تلفون کرد، همش می گه... نع... نع!»

از پسِ شیشه ی کدر استکان دید که لب های پیرزن از حرکت وا ماند و دهان پیرمرد جنبید.

- می ترسَم عامو!... آغریت می ترسَم!

پیرمرد قوطی فلزی کوچکی را پیش کشید، از تویش دو تا سیگار لف درآورد و نگاهِ لیلو کرد. گفت: «جیگاره؟!»

لیلو سیگار را قاپید. گیراند. با ولع دود را کُپه کرد توی دهان. چشم ها را بست. صدای دور انفجاری آمد. بعد ضد هوایی و بعد صدای آژیر. با چند پک سیگار را تمام کرد. از رادیو صدای خواننده ای می آمد که سنگین می خواند. پیرمرد را دید که پسِ سر را گذاشته به دیوار، لب هاش می جنبید.

ص: 37

1- در گویش بومی به هیزم و زغال سوخته گویند با خرنگ به معنای مهره چشم زخم متفاوت است

- عبد الحلیم؟

- ها... عبد الحلیم حافظ

با تعجب به پیرمرد که هم چنان پس سر به دیوار داشت و به نقطه ای از آسمان خیره، نگریست. پیرزن چای دیگری ریخت و نان برشته ای را تا زد گذاشت توی پلاستیک و گفت: «بذار تو کیفیت یوما، گشنه ات می شه.»

لیلو نان را توی ساک گذاشت. تشنه اش شده بود. پاشویه ی آب کنار خرنند کورت سبزی بود. آب قطره قطره از شیر می چکید. شیر آب را باز کرد و دهان چسباند به شیر. با صدای انفجاری نزدیک، دهان از شیر گرفت و به آسمان نگاه کرد. چند کبوتر سراسیمه در آسمان می چرخیدند. لرزه افتاد به جام پنجره که ضربدری چسب خورده بود. توده ی فشرده ی غبار زرد رنگ، از چند خانه دورتر، چتری روی حیاط باز کرد. پیرمرد با آرامش سنگینی مات نقطه ای نامعلوم بود. دستان پُر ریشه ی پیرزن آمد تو میدان نگاه لیلو. داشت برای پیرمرد چای می ریخت. لیلو باز دهان گذاشت به شیر آب. صدای زوزه ی دوری شنید، انگار کسی او را بلند کرده و انداخته باشد زمین، توی باغچه ی کوچک پهن زمین شد. جام اتاق را دید که لرزید، ورم کرد و شکست. تیزای تکه هاش در هوا برق می زد. پس از زخمی کردن تن آسمان، به دیوار اصابت کرد.

پیرزن، کتری به دست، طرف تنور می رفت. تکه ی بُرنده ی شیشه هوا را شکافت و در گلوی پیرزن نشست. کتری افتاد و خون از گلوی پیرزن شتک زد. پشنگ خون به تنور پاشید. پیرزن مثل تکه چوبی موریانه خورده، سست و پوک کج شد و افتاد میان تنور شعله ور.

آجر شوره بسته ی صفه، ورم کرد و بر سر پیرمرد فرو ریخت. لیلو سعی کرد بلند شود. انگار دست زمخت زمین دور کمرش حلقه شده بود. نتوانست برخیزد. ابری تیره و اُخرایی رنگ روی زمین، روی باغچه و روی سر او چتر باز کرده بود. چشمانش سنگین شد. هیاهوی بریده بریده ای، در گوشش

پیچید. صدای پیرمرد از زیر آوار خفه و دور به گوشش می رسید. پلک هایش هم افتاد. تاریکی خزید پشت پلک هاش و چشمش تاریک شد. دنیا غبار شد. تاریک تاریک. بوی داغ و خوش نان، میان تاریکی، تا پشت پلک بسته اش آمد. زمان کش آمد. بعد قرنی انگار، پلک هاش لرزید. تیغه های باریک نور از پس چشم بسته اش راه باز کرد به تاریکی. می خواست به روی هیاهوی گنگ و نامفهومی که به گوشش می رسید چشم باز کند، اما احساس کرد پلک هایش می خواهند بخوابد. تقلا کرد تا از خواب رخوت انگیز بی موقع بیدار شود. چشم باز کرد. خواب، آمده نیامده، در گوشه ی چشمش هنوز مانده بود. بوی سرگردان خرنگ مشامش را پُر کرد.

صدای سوختن برگ و بار نخل از دورها می آمد، می نشست کنار خوابی که آمده نیامده آرام از او دور می شد. شعاع نوری تند، گذرا، پلک او را داغ کرد و بعد رخوت و سستی آمد و پلک هاش که روی هم افتاد بوی سفید آرد و ذرات ریزی که در هوا می چرخیدند پره ی بینی اش را می لرزاند. بعد صدای پهن شدن چانه ی خمیر آمد و چسباندش به تنور. تاپ... تاپ... تاپ... صدای پشت پلک هاش متکثر می شد. پلک هاش را می لرزاند. انگار همین که چشم باز کند مادرش را می بیند پای تنور نشسته، خمیده دست می کند میان آتش و نان برشته ای در می آورد و می اندازد توی طبق حصیری. دورتر سایه ی کشیده پدر رد خوابش را که می رسید به مادر و تنور، تار کرد. چشم باز کرد. صدای بلند پدر بود: «عجلوا علی الصلوه!» و بعد شر شر آب و صدای لرزان بی بی می آمد که می گفت: «لا حول ولا قوه الا بالله... توکلت علی الحی الذی لایموت» باز پلک تکان داد. خواب آمده نیامده نبود. غبار شور خاک بود روی پلک هاش. پشت پلک ها، سایه هایی لرزان موج می خورد به صدای درهم تنیده ی مردم و مویه هایی بریده و شکسته. هیاهو قطع و وصل می شد. انگار کسی پیچ موج را بچرخاند. سایه ای خم شد روی او. سایه داد زد: «زنده ست!» تکان خورد. پلک باز کرد. در تکه ای از آسمان که ذرات خاک در آن شناور

بود، چهره ای آمد، نگران، داد می زد: «زنده ست!»

تکانی به خودش داد. سینه از خاک گند. با کمک مردی سر پا ایستاد. پاهای استخوانی پیرزن از تنور بیرون مانده بود. لیلو نگاه صفا کرد. چند نفر ابو عاشور را از زیر آوار بیرون می کشیدند. چهره ی پیرمرد زیر نقاب خاک و خون پُر آرامش بود. لبانش هنوز می جنبید. صدای ناله ای خفه به گوش رسید. کسی داد زد: «ابو عاشور زنده ست... زنده ست!»

نگاه ابو عاشور از پس غبار زرد به پیرزن بود که با گوشت سوخته از تنور بیرونش می کشیدند. بوی گوشت سوخته، سنگین و تهوع آور توی هوا موج می زد. لیلو سر پا ایستاد. رفت سراغ صفا. آوار را پس می زد و حیران می لایید: «ساک... ساکم!»

- بیا ئی آبو بخور

به طرف صدا برنگشت. آوار را کنار زد. چند نفر به کمکش آمدند.

- ئی زیر چی داری سرکار؟

- ساک... ساکم!

ساک را بیرون آوردند. آن را تکاند. به صفا نگاه کرد. به پیرمرد که مات و شکسته به جسد سوخته و مجالهی همسرش خیره شده بود. لیلو راه افتاد. انتهای کوچه می خورد به باغ راهنمایی و ساختمان سفید سازمان زنان. راهنمایی و رانندگی اول پل بود. به طرف پیچ استادیوم به راه افتاد. نسیم کم جانی وزید و برگ های ریز و کشیده ی درختان بیعار را تکان داد و به کف خیابان ریخت. صدای جوان پاسدار توی سرش می پیچید که می گفت: «هنو وقت هس... هنو مهلتم تموم نشده انگار!» لبخندی تلخ صورت گرفته ی لیلو را تلخ تر کرد. به مرگ فکر کرد که امروز چندبار پی اش آمده و رفته بود. چند بار نقاب از چهره برداشته و خودش را به او نشان داده بود. آمده نیامده رفته بود سراغ دیگران و او مانده بود. تلخ لبخند زد و گفت: «هنو مهلتم تموم نشده انگار!»

ص: 40

رمق نداشت. زانوانش می لرزید. ترس مرموز و ناشناخته ای به روحش چنگ می کشید که به درستی نمی شناختش. فکر کرد ترس از مرگ نیست که او را به فکر واداشته، شاید خستگی و بی تکلیفی است. می رفت و نمی رسید. رفتن خسته اش کرده بود. نرسیدن لرزه به زانوهایش انداخته بود. با خودش گفت: «یعنی می رسم؟!»

به ساک خاک آلودش نگاهی کرد. لبخند نشست گوشه لب هاش. زیپ ساک را باز کرد. دست کرد توی ساک و بسته ها را لمس کرد.

- انگار گرد مرگ پاشیدن رو شهر!

برگشت طرفِ صدا. پیرمردی بود سبد به دست روی جدول خیابان نشسته. ادامه داد: «می بینی سرکار؟! ... یه مسلمون پیدا نمی شه جلو پات ترمز کنه!»

نفس نفس می زد. بلند شد. سبد پلاستیکی را دست به دست کرد و گفت: «آخیابون شرف تائی جا پیاده اومدم!»

ماشینی از سراسیپی پل می آمد. لیلو دست بلند کرد. ماشین گذشت.

- می بینی عامو آخرِ زمونه به خدا!... توئی اوضاع کسی به کسی رحم نمی کنه.

- کجا میری عامو؟

برای لندکروزی که از کوچه ی فرعی بیرون می آمد، دست تکان داد.

- باغِ شیخ... میرمِ خونه ی دخترم.

به مسجد آذربایجانی ها رسیده بودند که لیلو گفت: «مونم میرم آخرِ آسفالت!»

- عبّاره

- ها

دیوارِ خانه های رو به خیابان پر ترکش و پنجره هایش پر از تَرک و شیشه ها پر نواری چسب بود. باغِ راهنمایی که از پل شروع می شد تا می رسید به پیچ

ص: 41

استادیوم، خلوت و خاموش بود. نرده های سبز رنگ حاشیه ی باغ از پایه سیمانی شان در آمده و خم شده بود. ترکش از بین برده بودشان. لابه لای درختان توت و گُناز و اُکالیپتوس، نخل های کوتاه و بلندی دیده می شد که برگ بعضی هاشان سوخته و سیاه و تنه ی کنگره کنگره شان سوراخ و پُر از ترکش ریز و درشت شده بود. لیلو به خوشه های بی ثمرِ درخت خیره شد. غمِ مبهمی به چهره اش نشست. به تنه ی نخل دست کشید.

نخل کهن سال بلند بالا بود. از کمرگاه با قوسِ ملایمی، خم شده بود روی زمین. چتر زرد خوشه هاش به زمین سایه انداخته بود. رطب و خارک هاش دست رسِ بچه های روستا نبود. بایستی نرمه بادی بوزد یا تندبادی که خوشه های سنگین را بتکاند و رسیده ترین ها که دیگر خارک نبودند و رطب نوبرانه بودند. بر زمین بی فتند و قسمتِ رهگذری شوند.

- می بینی سرکار؟ ئی جنگ به ئی زبون بسته هام رحم نکرده.

پیرمرد نخل سوخته ای را نشان داد. به سرفه افتاد. سینه صاف کرد: «همه چیز... آیین رفته... خدا از شون نگذره... نامسلمونا!»

نگاه پل کرد. انگار خستگی رویش هوار شده باشد، سبد را زمین گذاشت. صدای نفس زدن های پُرخش پیرمرد در هوا پخش می شد. لیلو بند ساک را روی شانه اش جابه جا کرد. سبد را برداشت و از پیچ استادیوم گذشتند. تا امانیه سکوت میان شان را سرفه های گاه و بی گاه پیرمرد پر کرد. در امانیه جنب و جوشِ محسوسی به چشم می خورد. سایه ی درختانِ حاشیه ی خیابان روی آسفالت بریده بریده افتاده بود.

- بلکه تو پمپ بنزین ماشین گیر بیاد!

صدای پیرمرد از میان خس خسِ خشک سینه اش به زور بیرون می آمد. صدای ماشینی آمد. وانت سفید رنگی، پس از لیز خوردن روی ریلِ قطار، گاز داد و افتاد توی خیابان امانیه. پیرمرد گفت: «یا بخت و یا اقبال!» و دست بلند کرد. وانت سرِ خیابان بیمارستان توقف کرد. عقب آن پر اسباب و وسایل،

روی هم تلنبار شده، بود. لیلو سر توی قاب پنجره ی وانت برد و گفت: «چار راه می ری عامو!؟»

راننده پنکه دستی روی صندلی را جابه جا کرد و گفت: «فقط یه نفر»

لیلو در را باز کرد. دست پیرمرد را که به سرفه افتاده بود گرفت، نشانند روی صندلی. سبدا را گذاشت روی پاهای پیرمرد و گفت: «به سلامت!»

پیرمرد می خواست چیزی بگوید که وانت جاکن شد. رفت و دود تیره و غلیظی از خود به جا گذاشت. ستون چهارگوش و سنگی سفید میدان ساعت، وسط فلکه کوچک، میان غبار کم رنگی محو شده بود. از ساختمان اداره ی بهداشت و دبیرستان دکتر حسایی گذشت. مغازه های روبه روی پمپ بنزین باز بودند. دم گاراژ پُر آدم و چمدان و ساک های این ور و آن ور افتاده بود. هیاهو نمی گذاشت صدا به صدا برسد. ماشین ها توی صف پمپ بنزین در هم تپیده بودند. بوی روغن سوخته در هوا موج می زد. کنار ساندویچ فروشی مرد چاق سُرخ رویی، ایستاده، داد می زد: «شیراز، تهران، اصفهان، فوریه فوری... شیراز... تهران... اصفهان بدو بالا!... شیراز...»

به ساندویچش گاز می زد و باز داد می زد. تکه های ساندویچ از دهانش بیرون می ریخت. لیلو جلوی ساندویچ فروشی ایستاد. احساس گرسنه گی می کرد. بوی روغن سوخته و گوجه ی مانده و چربی، توی دماغش جا خوش کرد. سینه اش پُر آشوب شد. بسته ای سیگار اشنو ویژه خرید و داخل دفتر مسافری رفت. رفت سمت کلمن بزرگ. لیوان رویی چرکین را چند بار پر کرد و نوشید.

- قحط آب سرکار!؟

زن جوانی، بچه بغل، از کیفش لیوانی در آورد. پر کرد و رفت. نسیم جان گرفته، پُر بوی زُهم ماهی و مانده گی برگ بود. نفس عمیقی کشید. لبخندی زد. زیر لب گفت: «شط نزدیکه!»

هیاهوی توی پمپ بنزین لبخندش را خشک کرد. جر و جار رانندگان

همراه شد با سوت و شیپنت چند نوجوان که ظرف هایی زیر نازل پمپ ها گرفته بودند و قطرات بنزینی را که از زیر گلوی شلنگ ها می چکید، جمع می کردند، در صدای گوش خراش بوق ماشین ها گم می شد.

- مردی که مته گاب رامسید (1) اومده خارج صف، دو قورت و نیم شم باقیه!

- زایر همه اش چن لیتر بیش تر نمی خوام

- برو عامو مگه ما به تانکر می خوایم که تو چن لیتر، اونم رامسید بیای!؟

جار رانندگان، صدای بوق و ناسزای مسئول پمپ فضا را گرفته تر کرده بود.

- یاسین نمی خونم عامو... دستور ده لیتر، نه یه کم بیش تر، نه یه کم کم تر، ده لیتر زایر... ده لیتر، نونم مته همه تو صف.

سر ضلع خیابانی که می رفت میدان راه آهن، دو سه تا ماشین ایستاده بودند. کیان پارس... فلکه نخل... چهار شیر... چار شیر. کمی دورتر، سر خیابانی که به پل می رفت. یکی دو راننده مسافران را می خواندند: «نادری آقا... اول نادری... چارراه... چارراه نادری... چارراه آبادان زایر؟»

بی تاب بویی شد که از سمت شط می آمد. نگاه آسمان کرد. چند غاگ بر فراز ساختمان دادگستری پرواز می کردند و با هیاهوی درهم شان، به آسمان خش می انداختند. راه افتاد. از دادگستری و فلکه ی سه گوش گذشت. رسید باشگاه راه آهن. بوی آب و شرجی سنگین می آمد. نسیم پُر جانی وزید و برگ درختان کُناَر حاشیه ی خیابان را لرزاند. سیگاری گیراند و نگاه پارچه زرد سر در باشگاه کرد. از رویش خواند: «جهاد... سازندگی» لندکروزی پر جوان هایی که به پیشانی شان نوار سبز و سرخ بسته بودند از باشگاه بیرون آمد. صدای موسیقی از بلندگویی که به تنه ی نخل بسته بود، می آمد که می گفت: «همت کنین ای دوستان!» دست تکان داد. لندکروز ترمز کرد. پرسید: «کجا عامو؟»

راننده، عاقله مردی با انبوه ریش جوگندمی سر از پنجره بیرون داد: «خرم شهر»

ص: 44

1- تحریف شده ی کلمه رانساید، خلاف رانندن. برخلاف مسیر همیشگی رفتن.

سرش را چرخاند سمت پشت ماشین و داد زد: «کسی تو حرکت ایستاده نباشه!»

سرچرخاند و به لیلو گفت: «می یوی سرکار؟»

لیلو بی اراده پا گذاشت به رکاب. نگاه ساک کرد. سست شد. شکسته نالید: «ن...ه»

لندکروز با سر و صدا رفت و از نگاه مانده و پر حسرت لیلو دور شد. چند پک پشت سر هم به سیگار زد. دورش انداخت. گرسنه شده بود. نانی را که پیرزن داد از توی ساک درآورد. چشمش به چند گنجشک افتاد که به چمن زرد نوک می زدند. خیره به نان، چهره ی سوخته و پوست ریخته ی پیرزن مقابل دیدگانش نقش بست. نان را گاز نزده پای بوته خاری گذاشت و به سوی پل به راه افتاد.

شیب خاکی ساحل از پشت باشگاه شروع می شد و به شط می رسید. چند تخته سنگ کوچک این جا و آن جا، محل ماهیگیری شده بود. روی تخته سنگی پیرمردی نشسته و پر حوصله چشم به خط نازک قلاب توی آب دوخته بود. آب زلال به پایه ی چهارم پل که می خورد، می شکست. دوشق می شد. پُر کف و صدا، می رفت. کمی دورتر قرار می گرفت و آرام طرف گمرگ و سیلو می رفت. عمق خاکی شط از پس پرده ی نازک آب دیده می شد. روبروی گمرگ چند گریوه (1) شنی سر از آب برآورده بودند. پُر از دار و درخت خودروی وحشی. آب آرام می رفت سمت کشتارگاه و نشانی از آشفته گی اهل زمین نداشت. غاگ ها، بالای شط، بال پهن می کردند و با فرودی برق آسا، منقار در آب می کوفتند و با ریزه ماهی سفیدی به منقارشان اوج می گرفتند. لیلو به زده ی سربی رنگ پل تکیه داد. پل معلق در قاب نگاهش می درخشید. تکه ای از هلال قوس پل خلوت و خاموش بود، پشت شاخه های انبوه درختان ساحلی پنهان شده بود.

ص: 45

1- کوه پست و یا پشته بلند را گویند. به قوس گردن اشاره دارد.

صدای تیراندازی میان جیغ غاگ ها می آمد و گم می شد. خیره ی آب شد. باد نبود، اما سطح آب پر چین و چروک شد. موج های کوچک، آب را لایه لایه به ساحل می راندند. آب زلال تار و گل آلود شد.

لیلو شگفت زده نگاه شاخه های درختان جزیره کرد. آرام بودند. دید ناگهان درختان خم و راست شدند و شاخه ها زیر تندبادی شکستند. در حاشیه ی ساحل و گمرگ، کوهه ی آب، مانند فواره، به هوا بلند شد. موج آب چون گردابی، دور خود گشت. با گشت و واگشتش، ماسه ی عمق شط را بالا آورد. صدای مهیبی برخاست. توده خاکی از ضلع شرقی جزیره که نگاه او را پر کرده بود، به هوا رفت. برگ و شاخه و خلاشه ی درختان در هوا چرخ زد. توده ی خاک غبار شد. درختان از جا کنده شدند و به میان آب افتادند. صدای بلند ضد هوایی لرزه به جان پل انداخت. صدایی می آمد دور و گنگ. به آسمان چشم دوخت. سوخوی خاکی رنگی را دید که مستقیم به سمت پل می آمد. تاکسی شیشه شکسته ای به سرعت از کنارش گذشت. دوید طرف کوهه ی خاکی پای پل. غرش سهمناک میگ و نعره ی ضد هوایی هوا را پُر کرده بود. نرده ها، اسیر این موسیقی هول آور مرگ می لرزیدند. تاکسی نرسیده به نادری، به جدول خورد. لنگر انداخت و روی سقف واژگون شد. پل زیر پایش می لرزید. انگار دیوی سهمگین پایه های پل را گرفته و دیوانه وار تکان می دهد. لیلو نرسیده به کوهه ی خاکی، خودش را روی زمین انداخت. سایه ی تیز سوخو روی آسفالت پل پهن شد.

چهار دست و پا خودش را پشت کوهه ی خاک رساند. در خودش جمع شد. ساک را روی سر گذاشت. صدای نزدیک انفجار چون میخ تیزی در پرده های گوشش فرو می رفت. حس کرد باران از نقطه ای بی ابر در آسمان فرو می ریزد و قطرات داغ و گر گرفته روی سرش باریدند. صدای جنون آمیز ضد هوایی ها و آژیر آمبولانس ها در سرش پیچید. چند لحظه سکوت شد و باز صداها برگشت. صدای درهم تنیده ی آدم هایی که روی پل می دویدند با صدای آژیر آمبولانسی که از سمت

بیمارستان رازی می آمد، فضا را متشنج کرد. سربلند کرد. هواپیما، رفته بود و آتش مانده ی کف پل با دودی سربی رنگ به آسمان می رفت.

لیلو خیس شده بود. کنارش تکه های لهیده و سوخته ی چند ماهی و تریشه ی خزه و جلبک روی زمین پخش شده بود. بلند شد. نگاه آسمان کرد که زیر پرده ی خاکستری دود فرو رفته بود. به طرف خیابان نادری راه افتاد. مردم اطرافِ تاکسی واژگون شده حلقه زده بودند. راننده را که بریده های شیشه سر و صورتش را آبله آبله کرده بود، به زحمت بیرون کشیدند و توی آمبولانس گذاشتند. ترکش های ریز، نرده ها را سوراخ سوراخ کرده بود. در نقطه ای از شط که بمب افتاده بود، آب و گل هنوز از عمق شط می جوشید و ماهیان سوخته و تکه تکه شده بر آب شناور بودند. بادی وزید. تن به باد سپرد. خنکای باد را به سینه کشید. نگاه آب کرد. ماهی پاره های خون آلود روی دست موج قرار گرفته و به سوی ساحل کشیده می شدند. کارون قرار نداشت. هم چنان به راه خود ادامه می داد. لیلو به نش خیابان خسروی رسید، ایستاد. از رهگذری پرسید: «زایر آخر آسفالت... عبّاره، از ئی وره؟»

رهگذر، اول نگاه چهارراه نادری کرد و بعد خیابان خسروی، گفت: «ته خسروی می خوره به چارراه زند... از ئو جا تا آخر آسفالت راهی نیست... ئو جا از هر کی پرسی عبّاره، نشونت می دن سرکار!»

این تکه از شهر پر از هیاهوی آدم و ماشین بود. پر از زندگی بود. انگار مرگ چند لحظه پیش نیامده بود. مرگ انگار این تکه از شهر و آدم های این قسمت از دنیا را نمی شناخت. لیلو زد به خیابان خسروی که شیب ملایمی داشت. بوی شرعی و زهم ماهی، هوا را سنگین کرده بود. هنوز صدای دور ضد هوایی می آمد. خیابان پر از صدای مارش نظامی بود که از حسینیه ی جاسم مسعودی می آمد و تن سرد سکوت را می شارید. کسی با صدای گرمش می خواند: «تفنگ غرید به خون خواهی یاران/ ز داغ آن رفیقان، نام داران/ تفنگم را بده، وقتِ نبردست/ که من تنها و دشمن بی شماران.»

بوی سیال شط از کارخانه ی یخ که دیوار به دیوار هتل متروکه ی قصر بود، می گذشت و با بوی تند زهم ماهی درهم می آمیخت و در خیابان پخش می شد. حس گنگ و ناشناخته ای به سینه اش چنگ کشید. بغض سرگردانی در گلویش چنبره زد. بر لبه ی جدول نشست. دست توی ساک کرد. بسته ی روسری را درآورد. انگشت کشید روی گل ها. روی غنچه های بسته که در حاشیه ی بنفش براق برجسته بود. درشت ترین گل را نوازش کرد. خطوط ریز بافت طلایی، روی گلبرگ ها رگ انداخته بود. گل ها ارغوانی بودند. روسری سرخ سرخ. احمر. مثل خون. صدای حرکت کند شط سنگین بود. سنگین از میان خانه های رو به ساحل عبور می کرد. در خیابان سرازیر می شد. باریکه ی کوچه ای تنگ از خیابان تا شط راه باز کرده بود. بوی آب و زهم ماهی از دهان همین کوچه می آمد و در خیابان جاری می شد. سر کوچه ایستاد. انعکاس آب گل آلود شط، لحظه ای گذرا، سفیدی چشمش را پر کرد. مثل مهی رقیق لرزید. قطره شد. اشک شد. بارید. میل سرکش لخت شدن و پریدن تو آب، جاهای خالی وجودش را پر کرد. صدا که آمد، انگشت لیلو روی دکمه ی پیراهنش ماند. نا آموخته ی ترانه محو دهان ترانه خوان بود که می خواند: «تویه دیر و تویه دیر که»

وَسْتَه مُونَه / مَرخدا طاقَت بده دلِ هر دُو مُونه (1) ...»

ترانه از جنس واژه هایی که می شناخت نبود. حس را که در ترانه سرگردان بود می شناخت. تپش زنده ای که در واژه های ترانه بود، با لیلو بی گانه نبود. بارها این حس را لابه لای ترانه هایی که پدرش در شب های بلند زمستانی ترنم می کرد، یافته بود. ترانه پر از حس بغض و گریه ای که مدّت هاست در جایی از سینه گم شده بود. متوجه شد که از تنگنای کوچه گذشته و برابر ساختمان دو طبقه ای ناتمام ایستاده است. صدای دور اذان می آمد. بوی مطبوع و اشتها

ص: 48

1- تو از من دوری و من نیز از تو، کوهی فاصله میان من و توست، مگر خدا صبر و طاقتی به دل ما بدهد. ترانه ای بختیاری

برانگیز آب گوشت پژه ی بینی اش را لرزاند. لبخندی چهره اش را باز کرد. گفت: «تشریبه!»

اگر در طول هفته غذا آبگوشت بود، لیلو با اشتها می خورد. وارد ساختمان شد. مقابل اتاقِ بزرگی ایستاد که پنجره های بی شیشه اش با گونی پوشانده شده بودند. بوی آبگوشت زیر سقف اتاق سقف اتاق می گشت. مردی را دید که روی قابلمه ی سیاه و دود گرفته خم شده و گرم کوبیدن نخود و لوبیای غذا بود. مرد سربلند کرد. او را دید. تعارف کرد: «بفرما سرکار!»

لیلو آستین زد بالا. مرد لبخندی گوشه ی لبش نشست. لیلو گفت: «ممنون... می خوام وضو بگیرم!»

در گوشه ی اتاق روی خرسک مندرسی، جوانی به پهلو چرخید. بشکه ای آب را نشان داد. گفت: «اُوو... ئوجان.»

مرد ته شیشه را که نخود و لوبیا به آن چسبیده بود، لیسید. سفره را پهن کرد و با اشاره لیلو را سر سفره دعوت کرد. مرد، جوان نبود. پیر هم نبود. موهایش سیاه بود. سیاه سیاه. پر کلاغی. سر و رویش پر از چین و شیارهای عمیق و گود بود. لیلو وضو گرفت. نمازش را خواند. جوانی که دراز کشیده بود، بلند شد و نان خُرد شده را توی کاسه ی رویی بزرگی ریخت. مرد سیاه مو دو بانه پیاز آورد. با مشت رویشان کوبید. پیازها، لهیده، دهان باز کردند. لقمه ای کوبیده توی دهانش گذاشت و با سر به لیلو اشاره کرد. جوان قاشقی کنار کاسه گذاشت. لیلو که سخت احساس گرسنگی می کرد، پاشد تا جورابش را پا کند. سراغ پوتینِ خاک گرفته اش رفت.

- سرکار خونی گُم پتی پری (1)

جوان برای لیلو کنار خودش جا باز کرد. مرد سیاه مو تکه ای پیاز توی نان گذاشت. لقمه را نرسانده به دهانش گفت: «بفرما!... بیو سرکار یه اُوو گوشت

ص: 49

1- سرکار خوب نیست گرسنه بروی

بار نادیم سی تلیت خووه (1)»

لیلو با شرم سر سفره نشست. لقمه ای برنداشته، صدای انفجاری قاب پنجره را لرزاند.

- بی پدر، سی به قور بوواش همه داری بافه اکووه دس وردار نی هی ایزنه (2) می خواست بگوید پس چرا نمی روید؟ که جوان گفت:
«آمیما پیلامونه بده اخویم امروزیم لالی (3)»

بشقاب کوبیده را طرف لیلو هل داد و گفت: «بفرما!»

به اسم نوشته روی سینه ی لیلو دقیق شد. خواند: «لی... لو... لیلو... سیلو!؟» خندید و نگاه ساختمان سیلو کرد که از شکاف گونی چسبانده به پنجره پیدا بود.

- سیلو؟... سیلوی آرد سرکار... ها؟

لب های سیاه و کلفت سر گروهبان ملکی را سیبل سیاه و روغن زده اش پُر کرده بود. دو سر براق سیبل را بالا داده، باز به خنده گفت:
«سیلو صدات کنیم سرکار؟ سیلوی گندم و آرد؟!»

- لیلو... لیلو

گروهبان معنوی چندبار متفکرانه این کلمه را زیر لب زمزمه کرد: «لیلو» سرگروهبان خندید و گفت: «لولو!»

لؤلؤ... مروارید سر گروهبان، نه لولو. می خواست بگوید که افسر وظیفه امیری گفت: «بایست نوعی درخت خرما باشه، درسته سرکار
طرفی... ها؟»

لیلو لبخندی می زند. برایشان می گوید که چون قد و بالایش هم پای نخل بوده، پدرش نام کهن ترین درخت نخلستان را روی او گذاشته است. لیلو

ص: 50

1- آب گوشتی که فقط به درد ترید کردن می خورد، بار گذاشته ایم

2- بی پدر، به قبر پدرش، دست بردار نیست. تمام مدت دارد می زند

3- آقای معمار پول مان را بدهد، امروز به لالی بر می گردیم

ساختمان سیلو، آن طرف ساحل، در سکوتِ پُرخشِ خود سر پا ایستاده بود. مرد سیاه مو لقمه ای بزرگ برداشت. باز صدای انفجارِ دوری به گوش رسید. لقمه را بالا آورد و گفت: «او... وه... سگ پدر، نیم ساعت نیم ساعت به طیاره اِخْشَنه بمب بریزه سرِ مردم... تف!» (1)

لقمه را تو دهان گذاشت و پشت سر آن تکه ای بزرگ پیاز در دهانش چپاند. جوان می خندد. لقمه ی کوچکی بر می دارد. می گوید: «یه وخت نتاسی آ اسفندیار!» (2) خالو اسفندیار لقمه در گلویش مانده، به سرفه افتاد. تُنگِ آب را سر کشید. لقمه را قورت داد. نفسِ راحتی کشید. تُنگ را برداشت و بلند شد.

- یخ کمه آ اسفندیار، دول دول اوو نریز سرس اتوهه (3)

- دلواپس نی بو آ بهمن

طرفِ بشکه ی آب رفت، صدای جیغِ ترمزی سکوتِ ظهرِ ساختمان را خش انداخت. دو جوان همراهِ مردی بی سیم به دست سراسیمه وارد شدند. مرد بی سیم به دست نگاهی به اتاق انداخت. به چند جای ساختمان سرک کشید و به علامت سکوت دست روی لب می گذاشت و آرام از پله ها بالا رفت. خالو اسفندیار پر از سوال به بهمن نگاه کرد. بهمن شانه بالا انداخت. اسفندیار تُنگ را پر آب کرد. نگاهی به راه پله انداخت. سر و صدا و بعد صدای تیراندازی آمد. بهمن و لیلو در آستانه ی در به راه پله سرک کشیدند. اسفندیار سمت راه پله دوید. هنوز پا روی پله ی اوّل نگذاشته بود که جوانِ متوسط قامتی پله ها را یکی دو تا کرد و با سرعت به او خورد. اسفندیار پس رفت. به عقب لنگر انداخت. تُنگ آب به دیوار خورد و شکسته های بلورش در اتاق

ص: 51

1- نیم ساعت به نیم ساعت هواپیما می فرستد تا بر سر مردم بمب بریزد

2- مبادا خفه بشوی!

3- آب نریز یخ آب می شود

- جاسوس رو بگیرین، ستون پنجم رو بگیرین

صدای مرد بی سیم به دست در راه پله پیچید. جوان متوسط قامت با ضربه ای سنگین بهمن را پس زد و به سرعت از ساختمان خارج شد. مرد بی سیم به دست و دو جوان از ساختمان بیرون رفتند. اسفندیار با کمک لیلو از زمین بلند شد. بهمن به تکه های شکسته ی تُنگ نگاهی انداخت. سرِ سفره برگشتند.

- جاسوس؟! ئی نامردا با دشمنام دست اوین و مسلمونونِ شهرن بستن وه تیر و تفنگ!

بهمن که از اشتها افتاده بود، سراغ ضبط صوت رفت. کاور ضبط، پارچه ای صدفی و براق بود. سفیدی پر از لک و چرک. لیلو نگاه اتاق کرد. میان بند آجر تکه چوب هایی زده بودند که قلاب رخت و لباس شده بود. کمی دورتر، عکس تا خورده ی مردی به دیوار زده شده بود با چشم هایی درشت سیاه، ابروانی پرپشت و لبخندی تلخ. بهمن به عکس اشاره کرد و گفت: «آ بهمنِ علاء الدینِ بختیاری... لری می خونه... ترید بذارم برات گوشت شه به تنت؟!»

منتظر جواب لیلو نماند. نوار کاستی توی ضبط گذاشت. صدای گرفته و عمیقی آمد که پر از درد بود. فضای بسته ی اتاق را سنگین تر کرد وقتی شروع به خواندن کرد: «نَه تَرُم بَنگِت کنم...» نمی تونم تو رو بخونم و نه خودت می آیی... باورم اینه اکنون بی وفایی... تا به کی باید این گونه تنها بمونم... نمی دونم که چه دیدی از جدایی؟»

غم دو زانو آمد نشست روی دل لیلو. پدرش هر وقت غم می آمد و اندوه سنگینش می کرد، می رفت سراغِ رادیو، موج به موج می تابید تا می رسید به ترانه ی دل خواهش، هی پُک می زد به سیگار لِف، سیگار بعدِ سیگار و اتاق را پر از دود و گریه می کرد. لیلو از پسِ دود کدرِ بی حرکت، برق اشکِ پدر را

می دید و صدای لرزان پدر را که با خواننده می خواند، می شنید. ترانه داشت می گفت: «و تمام اشک هام به تو می اندیشند... می خواهم باز پیش تو باز گردم!»

هیاهویی دور دور، وهم آلود او را به خود آورد. نگاه اطراف کرد. صدای سنگین و سهمگین میگ، چهار ستون ساختمان را به لرزه درآورد.

- یا شازده ابراهیم، دوباره طیاره!

صدای ضد هوایی بلند شد. اسفندیار ضبط را خاموش کرد. سیگاری گیراند و به دیوار تکیه داد. بهمن سفره را جمع کرد. لیلو پوتینش را پا کرد. گفت: «ممنونم»

جلوی در که رسید، مرد بی سیم به دست گفت: «کجا؟»

مرد با قامت بلندش آستانه ی در را پر کرده بود. رو به اسفندیار کرد و گفت: «نشستین ستون پنجم بالای سرتون به دشمن گرا بده؟... ها؟»

سکوت، بهتِ سنگینش را روی اتاق پهن می کند.

- ایما کارگریم... چه نی دونیم گرا مرا چینه!

مرد بی سیم به دست طرف لیلو می چرخد.

- تو چی سرکار؟ تو که یعنی مرد میدون دیده و نظامی هستی!

- مو؟

لیلو با تعجب نگاه بهمن و اسفندیار کرد. گفت: «خ خ خب... مو... نه»

مرد خیره نگاه شان کرد. و گفت: «اقلکن حواس تون به نی خرابه باشه!» و رفت از ساختمان زد بیرون. لیلو هم دیگر کاری نداشت. خداحافظی کرد. غبار نازکی مثل مه، در هوای کوچه می گشت. صدای مقطع ضد هوایی از دور به گوش لیلو می رسید. سیگاری گیراند. پک زد. آشوب، روحش را شیار کشید. رخ سایه ی نخل های آن سوی ساحل از فراز چینه ی کوتاه گلی پیدا بود. بعضی از نخل ها برگ ریخته مثل اسکلت استخوانی می لرزیدند. نسیم کم جان، آرامش کوتاه نی زار لب شط را می رماند. لیلو به دیوار تکیه داد و سر

نخ دود را داد دست باد و باد دود را حلقه حلقه کرد، به هر سو پراکند. لیلو پس سر را چسباند به دیوار. سایه سیاه نخل ها میدان نگاهش را پُر کرده بود. باد برگ های غبار گرفته را می تکاند و نرمه غباری توی هوا پخش می کرد. پاییز و ابرِ دوری آمده بود مشق باران کند، در هوایی که به غروب می مانست. سیگار را کشیده نکشیده زیر پا پاسار کرد. دست توی ساک برد و روسری را در مشتش فشرد. از حسِ خشمی داغ شد. انگشتان بلندش را در نازکای کاغذ کادو فرو کرد و آن را جر داد. سر انگشتش روی گُل ها لغزید. آن ها را فشار داد. دستش که سرخ شده بود، از ساک بیرون کشید. وحشت زده توی ساک را نگاه کرد. از میان جر خوردگی کاغذ، گُل درشت روسری نمایان بود. شاداب و زنده. انگار سنگینی کوهی را از شانهِ هاش واکنده باشند، نفس راحتی کشید. راه افتاد.

- هوانیروزِ اصفهان؟

چرخید طرف صدا. مرد بی سیم به دست، توی جیب. پوزخندی روی لب هاش بازی می کرد. گفت: «هوانیروز... ها؟»

- ها او مدوم مرخصی

- مُ... ر... خ... صی... ی؟

پوزخند می زد و مرخصی می گفت و تکه پاره اش می کرد.

- مرخصی توئی اوضاع و احوال؟!

در جیب را برای لیلو باز کرد. گفت: «خُب... حالا کجا می خوای بری شیخ لیلو؟»

- آخرِ آسفالت... عبّاره... بعدم می رم خرمشهر.

مرد جیب را خاموش کرد. با نگاه پُر سوال به او خیره شد. دلش طاقت نداد. گفت: «خرمشهر؟!... همه دارن از خرمشهر عقب گرد می

کنن اهواز... تو وقت تو می خوای بری تو جا!»

لیلو حرفش را قطع می کند. می گوید: «مِحْرزی... خونه م»

ص: 54

سکوتِ ناپیدا میانِ شان پیدا شد. مرد رویِ غربیلکِ فرمانِ ضرب گرفت. دست از ضرب گرفت. رو به لیلو گفت: «جاسوسو گرفتیم.»

- خدا رو شکر

مرد سعی داشت از چشمِ لیلو چیزی بخواند. به طعنه گفت: «فکر می کنی هیچ وقت گیر نمی افتن!»

مکشی کرد. نگاهی به بی سیم کرد که داشت خش خش می کرد. گفت: «تا چارراه زند می رم، سوارشو برسونمت!»

صدای انفجاری از دور، لرزه به جانِ کابلِ هوایی برق انداخت.

- پ چرا ایستادی سیما رو نیگا می کنی؟ انگار امر و گرای ئی جاها رو دادن سگ پدر!

لیلو سوار شد پرسید: «کی گرا داده آقا؟!»

مرد خیره خیره نگاهش کرد. گفت: «قبلاً کارت چی بود سرکار؟»

- فلاح... کشاورز

دست مرد روی دنده حرکت کرد. از دو انداخت به سه. ماشین جان گرفت. زبانش به کلام باز شد. گفت: «ستون پنجم... همونی که بالای ساختمون داشت گرا می داد...»

غضب توی نگاهش نشست. کلمات از میان دندان کلید شده اش به زحمت شنیده می شد. گفت: «فهمیدی زایر؟»

لیلو حرفی نزد. انفجاری نزدیک، سکوت ناپایدار را خش انداخت. جیب انگار بال درآورده باشد، از چند چهارراه گذشت و وسط چهار راهی که به شط می خورد، ایستاد. خیابان منتهی به چهارراه پر از گرد و خاک بود. مرد پیاده شد. رفت طرف خانه ای که گلوله ی توپی وسط آن خورده بود. لیلو به شط نگاه کرد که آرام می رفت و کاری به هیاهوی اطراف خود نداشت. پیاده شد. رفت طرفِ خانه. خانه کوچک بود و تنگ و ویران شده. تنها چهار دیواری کوتاهی سالم مانده بود که نشان می داد مَبال خانه است. در کوتاه و کوچک

ص: 55

مبال لنگر برداشته و کج شده بود. مردم صدای انسانی را از پس در شنیده بودند که با بیل و دیلم در را از چارچوب می کنند. پیرمردی نحیف، گنج مبال مچاله شده بود. سر که بلند کرد، چهره اش از غبار سفید شده بود. پیرمرد گیج و مات به آوار خانه اش خیره لائید: «زندگیم، خونه م، همه چیم رفت... رفت؟!»

مرد دست بر شانه پیرمرد گذاشت و گفت: «سرت سلامت ابو رحمان! خدا رو شکر کسی خونه نبود... سرت سلامت عامو!»

ابو رحمان دست او را پس زد. شاکی غرید: «کدوم سر مؤمن؟ این خرابه زندگیمه... هست و نیستمه مرد... سی چل سال جون کندم، دود شد رفت هوا!»

اشک از چشم های تراخمی او جوشید. به لابه افتاد: «کدوم سر مسلمان... کدوم سر؟!»

صدای انفجار دیگری از دور آمد. لیلو لرزش زمین را زیر پایش حس کرد. به جثه ی له شده ی بلبللی که قفسش از زیر آوار دیده می شد، چشم دوخت. مرد بی سیم به دست نیم نگاهی به لیلو انداخت و به جوانی که به موتور سیکلتی تکیه داده بود، اشاره کرد. گفت: «بیژن سرکارو برسون چارراه زند.»

بر شانه ی لیلو کوبید. گفت: «مرخصی... خوش بگذره شیخ!»

لیلو میان حس رفتن و نرفتن بلا تکلیف مانده بود. خیره به پیرمرد که نگاه از قفس زیر آوار نمی گرفت، ساک را برداشت و ترک موتور نشست. صدای رگبار پراکنده ی ضد هوایی گاه می آمد و گاه نمی آمد. وقتی می آمد، دور و گنگ بود. بیژن همان طور که موتور را می راند، گفت: «از طرف خرم کوشک و خزعلیه و...»

باد تکه ای از حرف های بیژن را قاپید. بُرد. لیلو تمام حرف را نشنید.

چهار راه به چهار راه، زندگی کم رنگ تر می شد. باد صورت لیلو را خنک کرد و نم شط بر پیشانی اش نشست. ریه اش را پُر کرد از هوای پاییزی و پُر صدا

هوای تلخ را بیرون داد. بیژن کنار درِ خانه ای توقف کرد. مقابلِ پیرمرد بلند قامتی که ریش بلندش تا سینه بود. خانه، متری از سطح خیابان بالاتر بود و جوی گندابی میان خانه و خیابان فاصله انداخته بود.

- سلام شیخ طاووس

شیخ طاووس شانه از چهار چوبِ در کند. دشداشه ی سفیدش در باد، بال بال می زد. نگاه نافذ و عمیق شیخ به لیلو دوخته شد. لیلو ته آبی ی آن چشم ها چیزی دید که مجبورش کرد به ساک خیره شود.

- نرفتی شیخ؟

شیخ طاووس سراغ سوال بیژن نرفت. پرسید: «از طرفِ تانکی فارمه ئی دودا؟!»

بیژن به دود خاکستری که مثل مار کبرایی که صدای ساز شنیده باشد، راستِ راست بالا می رفت و افق را سیاه می کرد، نگاهی انداخت. سر برگرداند و رو به شیخ گفت: «ها» شیخ سرِ سوال بیژن رفت. گفت: «نمی دونم، شاید رفتیم و شاید هم نه!»

- جای یدو (1)

شیخ نمی خواست چشم از ساک لیلو بگیرد. سنگینی نگاهی را حس کرده باشد، سر بلند کرد. حلا را دید که پشت سر شیخ طاووس ایستاده بود. لرزید. داغ شد. عرق از شقیقه هایش راه گرفت. دهان باز کرد که ریه هاش را از نسیم پُر کند. همه چیز خیابان در بهت و وهم فرو رفت. خانه ها انگار هیاکل لرزانی در میدانِ نگاهِ لیلو بودند. تبسم کم رنگ و خشکی گوشه ی لبش شروع می کند به حرکت. دندان به لب گرفت که مثل سنگ سفت شده بود.

- یدو چای آماده ست؟

حلا نگاه او کرد که داشت از موتور پایین می جهید. مویی را که روی چشم هاش افتاده بود، پس زد و به لیلو که دست در ساک می کرد و بسته ی کادوی

ص: 57

1- پدر بزرگ

جر و جری بیرون می آورد، چشم دوخت. دختر از برقی که در نگاه لیلو دید، وحشت کرد. خودش را پشت قامت بلند شیخ طاووس پنهان کرد. لیلو دنیا را نمی دید. توی جوی گنداب افتاد. جیغ خفه و کوتاه دختر توی سرش پیچید.

- پ چه سرکار؟

نگاه پر خنده ی بیژن را بالای سر خود دید. نگاه دختر کرد که خنده در چشم هاش موج می زد. بیژن دست او را گرفت.

- چشماش... چشماش...

شکسته و دور نالید: «حالا!»

درد در تمام رگ هاش دوید. پا روی رکاب موتور گذاشت. پاچه ی شلوارش را بالا کشید و تا کرد. باریکه ی خون از خط خراشیدگی پایش جاری بود. شیخ طاووس با نگاه تندی دختر را میان حیاط تاراند. دستمال سفیدی از جیب بیرون آورد و به لیلو داد.

- پ چت شد ژنرال!؟

توی صدای بیژن خنده موج می زد. چرخید سمت شیخ طاووس و گفت: «دلش واسه اوو تنگ شدن شیخ... ها نه سرکار!؟»

شیخ رخ از بیژن گرفت. نگاه آیش از غمی گنگ تار شد. لیلو دستمال را به ساق پاش بست. بیژن روی ترک موتور پرید و برای شیخ دستی تکان داد. گفت: «اوس صباح رو سلام برسون شیخ!»

موتور با سر و صدا از کجا کنده شد. لیلو سر برگرداند. شیخ طاووس را دید سمت شط ایستاده، باد لبه های رهای دشداشه ی سفیدش را در هوا می شکست. دختر کنار شیخ آمد و به شط خیره شد.

- صُب... ب... ی... ان

طرف صدا برگشت. باد تکه ای از حرف های بیژن را برد. لیلو بلند گفت: «چی؟... چی؟»

بیژن سرش را نیم تاب چرخاند سمت لیلو و بلند و شمرده گفت:

خرمشهر پر از اهل آب بود. لیلو انگشتی طلای حلا را از خیابان فردوسی از مغازه ی خفاجی خریده بود. باد افتاد میان دندان های لیلو وقتی دهانش را باز کرد و گفت: «نو دختر... چشماش... چشمما...»

باد تمام حرف های لیلو را از دهانش کند و با خود برد. بیژن چیزی زیاد نشنیده بود. فقط پرسید: «چی؟» رسیدند آخر خسروی. بیژن سمت چپ خیابان را که به شط منتهی می شد، نشان داد و گفت: «چارراه زند نو جاس، از ئی جا معلومه سرکار.»

لیلو پایین جهید. ساق پایش تیر کشید. درد طاق تیر بر چهره اش را تلخ کرد. لنگان قدم برداشت. ایستاد و پای پر دردش را لب جدول گذاشت. نگاه پاهاش می کرد که صدایی شنید، می گفت: «سوار شو شیخ... سوار شو بیرمت بیمارستان.»

با سر بیمارستان پارس را نشان داد که پُر از آدم و ماشین بود. تا بیمارستان راهی نبود. فقط به قدر چند دقیقه پیاده روی. مردم کُپه کُپه پشت نرده ی بیمارستان جمع شده بودند. از بعضی کُپه ها صدای لیک می آمد و کِل و از بعضی صدای خفه ی گریه، بعضی کُپه ها خاموش و بعضی کپه ها ترانه های تلخ زمزمه می کردند. لیلو این ترانه را شناخت که می گفت: «ای خُوم ای لول زخُوم ای دیدی چه کردُم... گمون روزه چنیو به خُوم نکردم» (1)

لچک سیاه، چهره ی زنان را تیره تر کرده بود. زنی چادر به گردن گره داده، میان حلقه ی زنان نشسته بود. بر ران خود می کوفت و می خواند و زنان دم به دم او، بر سینه می کوفتند. به صورت شان چنگ می کشیدند. شیار باریک خون روی گونه ها راه گرفته بود. زن می خواند: «ای بوم، گووم، چی بگم به زینت به کُرت، به دات و بووات!»

بازتاب بغض سرگردان، رعشه ای بود که وجود لیلو را لرزاند. چشمش بر

کُپه ها لغزید. کنار دکه ی ترکش خورده، مرد میان سالی نشسته بود. به خط موج دود سیگارش خیره شده بود. از دور صدای رگباری آمد. بلند و پشت دار. آشوبی که مدّت ها در جانش گم شده بود، نگاهش را بارانی کرد. زن می خواند و صدایش در صدای خفه ی گریه می شکست. شانه هایش سنگین تکان می خورد. برگ های رنگ باخته ی کُنار در باد رها می شد و بر تن پیاده رو می نشست. نسیم خنکی از شط توی خیابان می وزید. ابر هزار تکه و نخ نما شده ای، مثل بختک شومی، روی بیمارستان سایه انداخت. هر آدمی که می آمد، پشت نرده می ایستاد و با خودش ترانه ی تلخی را که همراه آورده بود، زمزمه می کرد.

ساق پای لیلو دُق دُق می کرد. انگشت روی پاش کشید. روی رگ خراشیده ای که تند اتند می زد. نگاه بیژن کرد که داشت با نگهبان حرف می زد. نگهبان داشت با راننده ی آمبولانسی جر می کرد. می گفت: «نمی بینی ئی خراب شده جا نداره؟!»

راننده، سر بی مویش را از پنجره بیرون داد. نعره کشید: «پ ئی بنده خدارو کدوم قبرسون ببرم؟»

- چی می دونم، جندی شاپور، آریا، رازی... آیدانا

راننده با غرولند از بیمارستان دور شد. بیژن این بار با جوانی مشغول حرف زدن بود. چرخید سمت شط. نسیم گونه ی تب دارش را خنک کرد. لیلو راه افتاد طرف چهار راه و از بیمارستان دور شد. مویه ی تلخ زن همراه لیلو توی پیاده رو پُر ترکش راه افتاده بود. خانه های رو به خیابان در بُهت سنگینی فرورفته بود. آژیر آمبولانس و آژیر خطر صداهای غیر مویه بود که می آمد.

دم در شهربانی چند جیب ایستاده بود. توی سنگر سرباز جوانی به تفنگ ام یک تکیه داده بود. لیلو ازش پرسید: «سرکار می خوام برم عبّاره از کدوم طرف برم؟»

سرباز تکان خورد. نگاه چهارراه کرد. بعد نگاه لیلو کرد و گفت: «بار اول

- نه... چندبار رفتم، با ماشین از خیابونِ دیگه... از ئی جانمی دونم.»

سرباز چهار راه را نشان داد. گفت: «سرِ همی چارراه، سمت راست، آخرِ خیابونِ عباره س... خونه هاش از چارراه معلومه سرکار.»

لیلو برای سرباز دستی بلند کرد و از او دور شد. بعضی مغازه ها باز بود. ریزه ی ترکش درها و دیوارها را زخمی کرده بود. چند نفس از ظهر گذشته بود. سرِ خیابان سعدی سیگاری دیگر گیراند. دمِ درِ خانه ای که صدای ساز و آواز از آن به گوش می رسید، ایستاد. چند نوجوان با لباسِ نو از خانه پریدند بیرون. یکی شان سرک کشید طرفِ چهار راه. چشم چشم کرد و به زنی که تازه به آستانه ی در رسید گفت: «هنو نیومدن خاله کوکب!»

پیکاب آبی رنگی از چهار راه گذشت. نوجوان دوید توی حیاط. داد زد: «اومدن... اومدن خاله!»

پیکاب جلوی خانه ایستاد. راننده پیاده شد و با چابکی در عقب را باز کرد. داد زد: «تائی بی پدر طیاره هاشو نفرستاده، جهیزیه ی عروس خانمو بیارین!»

پیر زن کوتاه قامتِ استخوان پُری، با منقل کوچکی آمد. روی سرِ جوانی که لباس نونوارش نشان می داد داماد است، مشتی اسفند چرخاند. دستش دور می خورد و بلند می خواند: «اسفندِ اسفند دونه... اسفند سی و سه دونه... بترکه چشم حسود و...»

صدای خشک سوختن اسفند فضا را پر کرد. دو جوان قوی هیکل رخت خواب پیچ بزرگی را عقب پیکاب انداختند. دختری سفید رو که پیراهن ساتن صورتیش توی هوا موج می زد، آینه ی نیم قدی را به داماد داد. کل کشید و صدای کل کشیدن زنان دیگر بلند شد. زن کوتاه قامتی روی سرِ داماد نُقل پاشید. لیلو شگفت زده نگاه آدم ها می کرد که آن سو ترشان مرگ می آمد و می رفت. گاه به آن ها نزدیک می شد و گاه دور. خواندند، کل کشیدند.

زن کوتاه قامتی با آواز جوانی که روی در پیکاب ایستاده بود، بالا و پایین تنگید. جوان می خواند: «دوما سوزه، عروس سوزه، تختش سوزه، بخیش سوزه... سوزه سوزه...»

دختران و زنان دیگر آمدند کنار زن کوتاه قامت. رقصیدند. جوان می خواند و آن ها می رقصیدند.

- پُلِ بَنَدِه، پُلِ بَنَدِه پي مَفْتِيلا طِلا... هرکجا دوما گذر ده مُشالَه نُوم خدا» (1)

زنان می رقصند و مردان پیکاب را از جهیزیه عروس پُر می کنند. عروس که کنار داماد ایستاده بود، گونه های گل انداخته ی ارغوانیش را پشت پَرِ روسری گل داری پنهان می کرد. داماد به زمزمه چیزی گفت که عروس تمام چهره اش را پسِ بالِ چادر سفیدش پنهان کرد. لیلو خسته از جُستن پاسخی برای پرسش های بی شمارش، لبخندی زد. نُقلی از زمین برداشت. زن کوتاه قامت، عرق کرده و نفس زنان، مُشتِ پَر نُقلش را توی جیب لیلو خالی کرد.

- بفر ما سرکار! شَرینی عروسی یه! ایشالا روزی خودت کُنه... دوما بُووی!

لیلو به تماشای عروس که هم چنان خنده اش را پشتِ بالِ چادرِ سفید می ریخت، ایستاد. دست کرد توی ساک. روسری ظریف را لمس کرد. انگار پاسخ سوالش را یافته باشد، لبخندی زد و راه افتاد.

خانه های کنار چهار راه از شدت موج انفجار واخیده اند. پُر از شکافاند. جاده ای هم که به طرفِ خیابان پا داد می رفت به آرامی زیر دست و پای سکوت له می شد. تنها جاده ای که به سمت کوت عبدالله و آبادان می رفت نشانی حیات ناپایداری داشت.

خانه های گلی عبّاره از چهار راه دیده می شود. روبروی عبّاره زمینی خاکی و صیفی کاری است. دورتر، جاده ای که به کوت عبدالله و آبادان می رود. لیلو احساس سبک باری کرد. ساک را لب جدول گذاشت و مانده ی هوایی که سینه اش را سنگین کرده بود، پُر صدا بیرون داد. دورتر در نقطه ای از آسمان

ص: 62

1- با طلا پل را آذین ببندید، هر جایی که داماد پا می گذارد. ماشالا [بخشی از یک ترانه به گویش دزفولی]

که آبی نبود، گرد و غبار هوا را تار کرده و بوره ی بادِ گرسنه، درختان لب جاده را به آشوب انداخته است. شاخه ها وحشیانه تکان می خورند و بوی خاک و خاکستر در هوا منتشر است. صدای آژیر قطع نمی شود. سفید می شود. قرمز می شود. قرمز می شود. سفید می شود و سکوتی تلخ جاده ی خاکی را که به عبّاره منتهی می شود فرا می گیرد. صدای زنِ لچکِ سیاه هنوز می آید که می خواند: «ای داد مونده م تنها!... مگه قیامت ما رو کنار هم بنشونه!»

لیلو سوی بیمارستان چرخید. انبوه مردم، کُپ شده پشت نرده، در چهارچوبِ نگاهش می شکند. مثل سایه. از شکاف دیوار خانه ای، حیاطش دیده می شود و حوض سیمانی کوچک، پاشویه ای کوتاه و پیرزنی چمباتمه زده، کاسه گرفته زیر شیری که آب از آن قطره قطره می چکد. یاد پیرزن کنار تنور می افتاد که می گفت: «زایر جم نمی خوره از ئی خونه!»

لیلو آه می کشد. ساک را بلند می کند. ناگهان بندِ ساکش می بُرد. می لاید: «امرو توم مته موبریدی؟!»

ساک را زیر بغل می گیرد. سیگاری در می آورد. صدایی می آید. نزدیک و بلند. زمین زیر پایش می لرزد. کُپه ی خاک از طرفِ خیابان نادری به هوا بلند می شود. سیگار را از سرِ خشم زیر پا له می کند. راه می افتد. پشت سرش باد حجم متراکمِ غبار را جابه جا می کند. لیلو احساس می کند راه گلویش را بسته اند. نفسش به شماره می افتد. از باریکه ی آب جوی که پای درخت ها روان و به سمت جالیزها می رود، آبی به سر و رویش می ریزد. تند بادی داغ، تراکم غبار و دود را به سر و رویش می کوبد. لیلو چهره اش را با ساق دست می پوشاند. ساک به بغل راه می افتد. موج غبار از انتهای جاده ی کوت عبدالله، آسمان را تار می کند. لایه ی زرد، سبزی کرت ها را پوشانده و آبی که سرِ جالیز می رود گل آلود و قهوه ای است. آب، گُند می رود و ردّی از ماسه بر پوسته ی زخمی ریشه ی بوته های سرزده از کنار کرت ها جا می گذارد. لیلو دلش می گیرد. پای بوته خیاری می نشیند. روی پهنای برگِ بوته ی خیاری

انگشت می کشد. خیار باریک و درهم پیچیده ای را که پوستش پر نرمة خاک است می تکاند.

دورتر، پیرمرد باغبان، به دسته ی بیل یله داده، تماشایش می کند. لیلو دست بلند می کند. سلامی بی کلام. باغبان خم می شود. خیاری از بوته می کند و در هوا تکان می دهد و بعد به دندان می کشد. لیلو خیاری می چیند. توی آب گل آلود می شویدش و بعد به دندان می کشد و راه می افتد.

غروب نشده، اما دودِ پرحجمی از سمت آبادان، هوا را تار کرده.

- از پالایشگاه؟

از لوله ی فشاری باریکه آبی، کنار پاشویه ی سیمانی، می چکد. زنان و دختران با دیگ، تشت و قالبِ صابون و کُپه ای رخت ناشسته و چرک دور لوله فشاری جمع شده اند. به زنان و دختران نگاهی می اندازد شاید میان شان حلا را پیدا کند. زنان و دختران صبور و دل افتاده به آب خیره مانده اند. ناگهان تکان می خورند. موج برمی دارند. دو دختر جوان، مثل دو شاخه ی نرم تاک بهم می پیچند. دختر بلند قامت تر دست به گیس دختری که از ته صف ظرفش را زیر شیر آب گذاشته می برد. دختر جوان و چاق، بافه ی گیس حنایی اش را از دست دختر بلند قامت بیرون می کشد. با کف دست بر تخت سینه ی او می کوبد و با داد و فریاد ظرفش را بر می دارد و ته صف می رود. لیلو برای رسیدن به خانه باید از جاده ی باریک لب شط طرف زمین های بایر بگذرد. نگاه از موج و رفته دختران و زنان می گیرد و به شانه ی خاکی زمینِ روشط که پر درختان کُنار و اُکالیپتوس، خانه های گلی و دنگال است چشم می دوزد. خانه ی هفتمی خانه ی عمویش، زار جابر است. کنارش آغلِ بزرگی است. هر چه به خانه نزدیک تر می شود، نبضی در وجودش تنداتند می زند. داغ می شود. عرق می کند. لبان داغمه بسته اش سفت می شود. از تراکم ذرات ریز

خاک شناور توی هوا، کم شده. لیلو می تواند دورها را هم ببیند. الان وقت دوشیدن گاومیش های سیاه درشت پیکر نیست، اما لیلو می داند در این

وقت روز حلا می آید، جط و چولان و علوفه توی آغل می ریزد و بعد گاوها را هی می کند سمت آب. گاو میش ها که لایه ای از خاک و گل به پوست تیره شان چسبیده به آب می زنند. حلا سیر نگاهشان می کند و به خانه بر می گردد.

لیلو نگاه ساحل کرد. تک و توکی گاو میش در آب غوطه می خوردند. لب شط جز پسرکی برهنه که با چوب چوپانی برگ های کُنا را می تکاند، کسی نیست. لیلو گردن می کشد. این طرف و آن طرف را می باید. اضطراب گنگ و بی نامی به نفس هاش چنگ می زند.

غروب نیست، اما قرص خورشید، سرخ و خون آلود از تیغه ی بلند سیلو می گذرد. هوا خفه، گرفته و پر از نم آب. به سایه ی کُناری پُر برگ و گشن پناه می بَرَد. سایه خنک است، اما داغی که وجودش را فرا گرفته فرو نمی نشیند. صدای پسرک از دور آید: «هو هو...»

نگاه پسرک می کند که چوب را در هوا تکان می دهد و به سوی گاو میشی که می خواهد از آب بیرون بیاید، می رود. غبار نازک و محوی از شط بالا می آید و در هوا گم می شود. دورتر، نی زار و سپیدار و اکالیپتوس و خم ملایم شط و بعدش هیچ. پسرک باز داد می زند: «هو هو...» و با خیزی بلند بر گرده ی پهن گاو میش می پرد. لیلو در نظرش در خانه ی هفتم چهارتاق باز می شود. منتظر می ماند کسی بیرون بیاید. صدایی می شنود. به طرف صدا می چرخد. روی هره ی بام کوتاه خانه ای که جلوش ایستاده، کیوتری سرکه ای تیره بق بقو می کند. جفتش را می خواند. لیلو از سایه ی گشن درخت بیرون می زند. با دستمال چرک مُرده اش عرق گردن را پاک می کند. ساک به بغل به طرف خانه راه می افتد. خورشید از تیغه ی دیوار بلند سیلو گذشته و زیر بازوی بلند جرثقیل ها افتاده بود. سقف حصیری آغل از وزش آرام باد می لرزد. ریشه ی سبزی زار لب شط انبوه و درهم به حرکت در می آید. چند تنه ی خشک نخل و توده ای برگ پای تنور افتاده. در تمام خانه ها باز است. در آغل ها باز و بوی سرگین در هوا می گردد. توده ی روی هم چیده ی سرگین، زیر آفتاب، خشک

و سیاه به نظر می آید. کمی دورتر تشت آب پُر برگ ریش ریش شده ی سعف، خیس خورده تا بعد بافته شود و بشود حصیر، سبد و طبق. تا خانه ی زار جابر فاصله ای نیست. با انگشت عرق از پیشانی می گیرد. نگاه سیلو می کند. پرهیب لرزان سیلو در غبار خاکستری وهم انگیز شده. باد بوره می کشد. بریده ی خورشید پشت بازوی جرثقیل ها فرو رفته. لیلو حس می کند سنگین شده، مثل تکه سنگی چسبیده به زمین. پاهاش، دو تکه چوب خشک، بی حس و لَم. این بار به نظرش نمی آید. در باز می شود و حلا از خانه می زند بیرون. طبق و لاوک خمیر بر سر، کنار تنور. نی های خشک را با زانو می شکند و توی تنور می اندازد. کبریت می کشد و آتشی که از دهانه ی تنور، گرا گرا زبانه می کشد و خُلواره ی آتش را در هوا سرگردان می کند.

لیلو دهان باز می کند تا حلا را صدا بزند، اما جز صدای خفه ی نفسش، صدایی از گلویش خارج نمی شود. باد تندی می وزد و تریشه ی سوخته ی برگ های نخل را به هوا می برد. به زحمت دهان باز می کند و می گوید: «حلا... حلا!»

حلا نی نیم سوزی را توی تنور می اندازد. لیلو دوباره دهانش را باز می کند باز هم جز صدای خراشیدن چیزی، از گلویش بیرون نمی آید. پُر تقلا فریاد می زند: «حلا... حلا!»

صدایش انگار از قعرِ دره ای عمیق بیرون می آید: «ح... ل... ل...!»

روسری را از ساک در می آورد و در هوا تکان می دهد. باد می پیچد به شاخه های بی تکان کُنارها، نخل ها، سپیدارها و نی زار و چولان ها و وحشیانه آن ها را تکان می دهد. باد لابه لای روسری می پیچد. گل ها جان می گیرند. روسری در هوا بال بال می زند. دورتر کبوتر سرکه ای و جفتش آرام میان امواج گُل های روسری گم می شوند. باد از اندام لرزان درختان کُنده می شود. صدایی از دور دور می آید و پُر تنش در هوا می پیچد. تکثیر می شود و زیر سقف تار آسمان پخش و پلا می شود.

آفتاب، بریده بریده زیر تکه های دود فرو می رود. کوهه های خاک در دست باد. هیاهویی گنگ و دور در سرش جان می گیرد. صدای کِل و لیک از زیر پوسته ی ریخته شده ی غبار توی گوشش می پیچد. حلا سر به سوی لیلو می چرخاند. زبانش به کلام می چرخد: «حلا... حلا!»

سایه ی تیره ی حلا زیر کوهه ی دود و آتش می لرزد. باز صدایی سهمناک، مهیب می آید. دور دور دور.

تاریکی و سیاهی سرِ خانه ها می افتد. بال باز می کند. می خواهد به طرف حلا برود که باد با تقلا روسری را از چنگش بیرون می کشد. صدا می آید. بلند و وحشتناک. نزدیکِ نزدیکِ نزدیک.

لیلو از رفتن باز می ماند. پرده ای تیره از آسمان آویزان می شود. احساس می کند پلک هاش سنگینِ خوابی بی موقع می خواهند روی هم بیفتند. زانوان بی رمقش داشت تا می شود. سُست. صدایی از جهان نمی آید. جهان از نفس افتاده. تاریکی به جانش افتاده.

لیلو دهان باز می کند تا یکی از هزاران ترانه ای که برای حلا سروده، بخواند. احساس می کند هزار ترانه ی سر بریده می خواهند از رگ هاش سر بر آورند. سعی می کند با تکانه ای پلک های گیجش را باز کند. بارش ذرات خاک را روی سر و رویش احساس می کند.

ایستاده تا رخوت پاهایش برطرف شود. کوهه ی خاک و غبار و آتش مقابل چشم هاش فرو می نشیند. از پسِ غبار، تکه ای از آسمان در چشمش سرخ می شود. گل های ریز و درشت، قرمز، سبز، بنفش و زرد روی سر حلا می ریزند.

حلا گیسوان بلوطی رنگش را روی شانه رها می کند و گل های رها شده ی روسری را در هوا چنگ می زند. باد دیوانه وار روسری را تکان می دهد. حلا دو بالِ روسری را می گیرد و سینه به سینه ی باد می دود. باد، مانده ی گُل را از نسوج براق روسری می کند و با خود به جاهای دور می برد. ابرها چون کوهه ی گُل باز می شوند. گُل می بارد. می بارد و حلا هم چنان با روسری در باد به

سوی لیلو بدود.

لیلو چشم هاش را که مساحتِ شب را گرفته. آرام می بندد و جهان تاریکِ تاریکِ تاریک. از جایی دور باد سنگین ترانه ای با خود می آورد، ترانه ای شکسته و غریب. تلخ تلخ تلخ.

6 / مرداد ماه / 1377 - اهواز «امانیه»

10 / اردیبهشت ماه / 1390 - اصفهان «مرداویج»

فروردین، اردیبهشت / 1396 - اصفهان «مرداویج»

ص: 68

داستان دوم: سنگ به گاهِ خوابِ ماهیان

اشاره

این چهار تکه ی به هم پیوسته برای مهران نصرت پناه

ص: 69

فیلتر سیگارها را یکی یکی شمرد: «بی یکی، ایم دوتا، سه تا با بی چن تا می شه هشت تا... ایم دوتا، رو هم... ده تا»

مجید که هنوز نگاهش به موتور تکی (1) بود که از دوبه (2) داشت دور می شد، و طرف عدید چرخید.

- نصف پاکت ... نونم و بجه!

خندید و گفت: «پشکل!»

شط، قرمز و گل آلود بود. انگار چند بشکه رنگ سرخ توی آب ریخته بودند. جزر که می شد، ردّ نازک گل، مثلِ نوار پهنی روی ساحل می نشست. دسبول فیلتر سیگارهایی را که مجید جمع کرده بود، در جوی خشک پیاده رو انداخت. نگاه آسمان کرد. قرص خورشید داشت وسط آسمان می رسید و سایه ها سمت پایه های سیمانی سایه بان لب شط کشیده می شدند. عدید پا شد. شلوارش را تکاند و ذرات ریز غبار در باریکه ی نوری که از سقف سایه بان دفتر هاشمی می تابید، شناور شد.

- تف... خفه شدیم وُلک! (3)

عدید چیزی نگفت. نگاه دفتر کرد. تف انداخت به در دفتر و گفت: «بی قبری که روش زار می زنیم، جنازه توش نیس!»

ص: 71

1- تک: موتور آبی سنگینِ یدک کش

2- دوبه: کشتی مانند، بدون موتور، مخصوص حمل و نقل

3- وُلک: هی... تو. به گونه ای لحن تحقیر آمیز

کش و قوسی به خود داد. به طرف بلوار راه افتاد. صدای کولر گازی، کر کننده بود و به جان شیشه و چارچوب در دفتر لرزه می انداخت. دسبول خیره به شاخه های گشن گُناز بود سر چرخاند و به دفتر چشم دوخت. از سر غیظ، مثل عدید، تقی انداخت.

- سگ پدر، نشستن زیر کولر، تو وخت ما... بی آفیسو (1) بایس تش زد!

مجید بلند شد و بدون این که جوابی به دسبول بدهد به سمت بازار سیف راه افتاد.

- مجیدو... کجا؟

مجید دستی تکان داد. چند قدم که دور شد، گفت: «فلکه ی دروازه!»

نم شرحی که از شط بلند می شد، مثل عرق چسبناکی، روی تن می نشست. دسبول تکیه اش را از دیوار خنک دفتر گرفت. نسیم شاخه های درختان خیابان فردوسی را به آرامی بازی می داد. هیاهوی کر کننده ی غاگ ها با صدای موتور تکی که داشت متصل می شد به دویه ای که رو به ارونند پهلوی گرفته بود، قاطی شد. چند روز بود مرتب با مجید و عدید دم دفتر هاشمی جمع می شدند. هر روز صبح به جام پُر لک دفتر دنبال اطلاعیه کار نگاهی می انداختند و چیزی که پیدا نمی کردند، می نشستند زیر سایه بان و ته سیگارها را می شمردند. گاهی هم دوز بازی می کردند. بعد می رفتند فلکه دروازه برای باربری یا فعله گی. غروب که می شد، مجید می آمد یا عدید خبر می دادند.

- رستم قسم جونِ پسرشو خورد چارنفر می خوان واسه کار رو تک... آفیس کارون»

صبح که می رفتند، هیچ نصیب شان می شد.

دسبول از پله های سیمانی اسکله پایین رفت. دورتر، وسط آب، میله ی ضخیمی کوبیده شده بود. طناب چند بلم خود را بهش بسته بودند. ظهر بود.

ص: 72

1- آفیس: دفتر کار

بلم رانان با پَر لنگی به صورت انداخته، توی بلم دراز کشیده بودند. بوی تند لجنی که از دهانه ی بازِ فاضلابِ چاسبی به شط می ریخت هوا را پُر کرده بود. دسبول با مشتِ آبی ردّ عرق را از چهره اش پاک کرد و با شنیدن بوق ناوچه ای به سوی نیروی دریایی چرخید. رگه ی سبز آب ارونند از پسِ غبار لرزان شرّجی به خوبی پیدا بود. حس کرد خنکای آب در تنش پخش و پلا شده. سر در آب فرو کرد. غوص کوتاهی کرد. سر از آب بیرون آورد.

- هوی دسبول، چی می کنی عامو، پل که هس زایر، پ چرائی جا؟

پسِ قطره هایی که از نوک موهایش شُره می کرد نعیم را دید. خندید و جواب داد: «هنوز زوده شیخ نعیم!»

- گفتم شاید از دنیا سیر شدی و زده به سرت...

نگاه پل کرد که از کمرش سواد منطقه ی محرّزی پیدا بود. سایه ی پل مثل برگ میموزا در باد می لرزید. به نعیم که حالا نشسته بود لبِ بلم و پاهایش را توی آب آویزان کرده بود، نگاهی انداخت. می خواست باز غوص برود، اما با شنیدن سوال نعیم از این کار منصرف شد.

- جیگاره داری؟

می دانست سیگاری ندارد و اگر هم داشته باشد، با این شنای بی موقع تمام سیگارهای پاکت خیس شده، اما مثل همیشه روی جیب دست کشید و سری تکان داد. نعیم پای خیسِ آب چکانش را روی سینه ی بلم انداخت و به تاج بلم تکیه داد. گفت: «پ هنو بیکاری... ها؟»

دسبول چیزی نگفت. نعیم پرسید سراغ شرکت کارون یا محسنی رفته که دسبول باز هم سر تکان داد.

- سری به آفیس شون بزن!... شاید خبری بشه.

دسبول باز چیزی نگفت. پیراهن خیسش را در آورد. چلانند و در هوا تکاند. ذرات آب در هوا پخش شد.

- می خوای با محصول پور حرف بزنم؟

محصول پور همه کاره ی دفتر کارون بود. صبح زود به دفتر می آمد. بعد نوشیدن فنجان قهوه، مثل تیر چراغ برق، پشت شیشه می ایستاد و به جاده چشم می دوخت. با پیاده شدن کارون از ماشین شورلت دنده اتوماتیک، شتابان- با نیم تعظیمی- در دفتر را برای او باز می کرد و کارتابل روزانه را جلوی میزش می برد. دست به سینه می ایستاد تا کارون دستور بدهد.

روی پله ای که دسبول ایستاده بود، هیکل پهن محصول پور دیده می شد که یله داده بود توی صندلی چرمی و پیپ می کشید. دود خوش عطر تنباکوی کاپیتان بلکش بر فراز سرش وُل می خورد و از دفتر بیرون می آمد تا جلوی پله و پیش دسبول.

مجید چندبار درباره ی کار با عدید که با محصول پور نسبت دور فامیلی داشت، صحبت کرده بود. عدید هر بار غر می زد که چندباری با آن شکم گنده حرف زده... دسبول می پرید توی غر و لند عدید و می گفت: «حالا چی؟»

- هیچ چی، حقوق ماه اول توی جیب گشادش... بیمه بی بیمه، سابقه ی کار...

نُج! دسبول از سر خشم ته سیگاری را کوبیده بود به در دفتر، غریده بود: «پع، هنو بایس باج بدیم؟!»

- به شغال باج نمی دم نعیم!

نعیم دراز کشید روی سینه ی بلم. می خواست پر چپیه را بکشد روی صورتش که با شنیدن این حرف دسبول نیم خیز شد.

- بخت از ئی بیکاری نیس شیخ؟

انقلاب که شد، شرکت کشتیرانی گلف اجنسی و چند شرکت دیگر در بند خرمشهر تعطیل شد. مجید و عدید و دسبول مانند خیلی های دیگر بیکار شدند.

بندر پُر آدم بیکار شده. زمزمه ای پیچیده توی اسکله که کارون هم می خواهد برود خارج و تصمیم دارد چند تا از تک ها و دویه ها حتی

کشتی هایش را بفروشد. پله های اسکله خنک بود. دسبول پیراهنش را پوشید و زد به بلوار. صدای نعیم پله پله با او می آمد که می گفت: «ناخدا صفرو می خواد لنج شو بندازه اوو... قصد سفر داره دوباره ته»

لنج ناخدا صفرو روی سینه ی ماسه های ساحل افتاده بود. چند استادکار لنج ساز داشتند با اسکنه ی تیز، کَنف لای درزهای لنج فرو می کردند. بوی تندِ روغنِ کوسه به تن شرجی زده دسبول ماسیده بود. نگاهِ لنج می کند که کار تعمیرش دارد تمام می شود. ناخدا صفرو، دست به پهلوی، بالای سرِ کارگرها ایستاده.

- ها عامو... هوایی شدی؟... کجا؟.. قطر، دبی یا کویت زایر؟

شنیده بود ناخدا با مسافرانی که می خواستند قاچاقی به آن سوی آب بروند، شرط می کند: «سیل (1) کن عامو، مو تونه نبردم... خودت یواشکی قایم شدی تو خن (2) لنج... می ایستی طرف سید عباس و می زنی سینه ی قرآن نه مو و نه جاشوام خبر نداشتیم... خو!... چی می گی؟»

ناخدا سیگارش را روی لب های استاد لنج ساز جفت کرد. به جاشویی که روی عرشه بود چیزی گفت. جاشو پاکتِ سیگاری پایین انداخت. روی طناب بلندی که از دکل تا دماغه کشیده شده بود، غاگ های سفید کنار هم نشسته بودند. برای غاگ هایی که بالای سرشان در هوا بال بال می زدند هم جایی باز نمی کردند.

دسبول طرف گمرگ راه افتاد. قرص خورشید داشت خودش را وسط آسمان می کشید. آسمان داغ شده بود. نور داغ می بارید. سایه ی ناخدا صفرو توی مغز دسبول می خزید. مطمئن بود شب اگر از ناخدا به زنش زینب بگوید، می دانست چه خواهد شنید.

- ووی... روم سیان، مگه تو بندر کار قحطه مرد؟!

ص: 75

1- سیل کردن: تماشا کردن

2- خن: به فتح خ. انبار

عصبانی خواهد شد. داد خواهد زد. اگر زینب کنار دستش باشد. پر لباس او را چنگ خواهد زد.

- ها... ها... وضع ئی جهندم و نمی بینی زینو؟ سیل کن، سیل کن زن! درای بسته ی شرکتتا وئی همه آدم بیکار!

بوی چای روی سایه ی ناخدا که توی مغزش می لولید هوار شد و گفت: «سیلانه»

چند شب پیش زار صادق، پدر زینب، از شادگان با چند اردکِ پرکنده و چند ماهی تالاب که از دهان شان تریشه ی برگِ نخل رد شده، آمده و از کار در سوسن گرد گفته بود: «وقت تماته (1) چینی یه... حیدر و کاکاهش و دخترش رفتن. مُک یه ماه کاره، شایدم بیش تر!»

نصف شب بلند شده بود تا آب بخورد، زینب را خیره ی آسمان دیده بود. کنارش نشسته بود. زینب گفته بود: «یه ماه کار، شایدم دو سه ماه... بوام می گه بعدش برداشتِ خربزه و هندونه س!»

صبح رفت دمِ دفتر هاشمی و کارون، صحبت سوسن گرد و چیدن تماته بود. تک ها و دویه ها را که دید، مغزش خالی شد از گفت وگویی دوشِ زار صادق و زینب. عطر چای مختلفی از دهانه ی قهوه خانه ی حاج عبدالله که روی اسکله قرار داشت، بیرون می زد. چای لیمو عمانی، زعفرانی، زنجفیل و... عصر خنکای هوا که خورشید به سینه ی افق می چسبید. یری، شاگرد حاجی، دم در را آب می پاشید. دستمال چرک مرده را روی میزها می کشید. چند بسته توتون برازجان را توی ظرف آب می خیساند. خورشید میان نخل های بصره فرو که می رفت، کارگران بندر بعد جاشوان می آمدند. کارگران تک ها و دویه ها، اگر مسافری نباشد، چند بلم ران اسکله و چند کارگر لنج ساز.

- هوی یری... یه چای پُر رنگ... کم رنگ بری... عمانی یادت نره یری... چای شان را می نوشیدند و کسی نمی پرسید توی این حیص و بیص، حاج

ص: 76

عبداله از کجا چای سیلان، باروتی و گاهی هم دارجلینگ گیر می آورد؟ اگر کسی می پرسید، این را می شنید: «از دکون بوات... خوبه... ها!؟»

قهوه خانه خالی و حاج عبدالله در حالی که پر لُنگی به صورت انداخته و روی نیمکت دراز کشیده بود. دورتر پری، نشسته، پا توی سینه جمع کرده چرت می زد. پنکه ی سقفی با کُندی می چرخید و بادی گرم به قهوه خانه می ریخت. با صدای جیرجیر صندلی حاجی لُنگ را پس زد. دسبول را که دید، به پیش خوان اشاره کرد و گفت: «عامو برا خودت بریز، ئی تخم حروم تو چرته.»

گلوی دسبول خشک شده بود. بوی چای داغ زیر سقف قهوه خانه می گشت. از جایی که نشسته بود، قسمتی از شط پیدا بود. چمباتمه زد و به سایه ی لرزان بنزهای قورباغه ای که زیر آفتاب بودند، خیره ماند. چند روزی توی ایستگاه آبادان- خرمشهر ایستاده بود و برای بنزها مسافر جمع کرده بود. هر بنز پنج زار. تا شب هشت تا ده تومان می شد. روحی که آمد، او رفت. نقل درویش و چند راننده ی دیگر بود که روحی سفارش شده ی سرکار استوار اصغری است.

- پَ هِنو هیچ؟

چشمان نمور و خواب زده ی پری توی ذوق می زد. دسبول سری تکان داد. پری باز پرسید: «دفتر فیصلی رفتی؟»

- ئو جام خبری نیس

پری سیگار نیم سوخته را روشن کرد. پک زد. دهان دسبول را که پس دود می جنبید، دید.

- انگار افتادیم تو دریا، تا چشم کار می کنه شوری نمکه و اوو... هی دس و پا می زنیم، بی فایده!

دسبول پا شد. سیگار را از دم دهان پری گرفت و پکی زد: «سرگردون و ویلون، مته تور ماهی گیری رو اوو»

ص: 77

یری باکش و قوسی به سینه کوید: «خب... انقلاب اول شه... می گن چن سال بعد خوب می شه عاموا!»

- کی تا ئوروز زنده اس یری!

صدای لخ لخ دمپایی ابری یری، سر حاجی را از زیر لنگ بیرون آورد. از قهوه خانه بیرون زد و طرف اسکله رفت.

- خرجش به دخلش نمی خوره... می خواد بره ئوروز ننه مرده!

صدای حاجی کش دار و پُر گلايه و نگاهش به لنج ناخدا صفر بود.

- کی نمی خواد بره ابو احمد؟

حاجی در جایش نشست و سنگینیش را روی دوتا دست انداخت. لب گزید و بلند شد.

- می خواد بره خفائیه هندونه چینی!

سر قلیان را از آتش پر کرد و پک زد. قُل قُل آب توی محفظه ی شیشه ای پیچید و گُل های پلاستیکی میان حباب را تکان داد

- هه هندونه چینی!

با فوتی خاکستر را پراند و پکی زد.

- تو چی دسبول؟

چشم دسبول به حباب ها دوخته شد. چشم چرخاند. نگاه دهان حاجی کرد که دود کُپه کُپه از آن بیرون می آمد.

- شاید موم برم حاجی!

- حمیدیه؟

نگاه دسبول به طرف لنج ناخدا صفر رفت که آرام آرام با مد شط داشت از سینه ی ماسه کنده می شد. زیر لب گفت: «لنج!»

حاجی مگس روی حبه ی قند را که مثل لکه ی سیاهی توی چشمش بود با پَر لُنگ پراند و گفت: «می دونی چقد می شه... ها؟»

کُپه ی دود حلقه حلقه از دهانش بیرون زد. حاجی ادامه داد: «ئونم

- هس و نیس مو می فروشم ابو احمد

سکوت دیر پا با وزوز مگسی شکست. مگس داشت بال بال می زد که روی قند بنشیند. با ضربه ی پر لنگ به حبه قند چسبید.

- می خوای با یکی آنوخداها حرف بزئم؟

دسبول دست توی جیب کرد. حاجی گفت: «قابلی نداره مهمون مو!»

دسبول دستش را بیرون کشید و طرف در رفت. صدای حاجی با دود قاطی شد که گفت: «امرو یکی شون برام چای میاره»

دسبول در آستانه ی در خیره شد به خیابان و سایه ی درختان که زیر هُرم آفتاب توی خودشان جمع شده بودند. هیاهوی غاگ ها بالای سر آشغال های شناور روی آب کُپ شده بود و سر و صدای بچه ها هم که داشتند شنا می کردند و جاشویی که روی عرشه آتشدانه ی پر آتش را دور سرش می چرخاند و شروه می خواند، در سرش دور می گشت.

لب هایش از هم باز شد و گفت: «ممنون ابو احمد!» و رفت.

از زیر سایه ی پهن درختان گذشت. گرمای سوزانی مثل بخار از آسفالت خیابان بلند می شد. حس کرد داغی آسفالت چون سوزن از لایه ی اسفنجی دمپایی، کف پایش را نیش می زند. انگار خورشید، تند و مورب گرمایش را در حفره ی چشم های او خالی می کرد. جایی را نمی توانست ببیند. عرقِ پیشانی به چشم هایش شُره کرد. همه جا را تار می دید. دمپایی اش در قیر مذاب فرورفت و نقشی بر تن آسفالت انداخت. آفتاب می تابید به سقف ماشین ها و بر می گشت به آسمان. نیمه ی خیابان رسیده، نرسیده پایش در دَکمه ی قیر تپید. هم زمان صدایی در کاسه ی سرش پُر زنگ پیچید: «...س... بو... ل!»

می خواست به طرفِ صدا سر برگرداند که صدای ترمز گوش خراش اتومبیلی را شنید. احساس کرد از جا کنده و به آسمان پرتاب شده است.

چرخی زد. روی زمین افتاد. لایه ای داغ از قیر خیابان به صورتش چسبید.

سوزشی پلک های هم افتاده اش را باز نگاه می داشت.

هیاهوی خفه ای پشت پلک هاش بال بال می زد. پلک هاش، آرام آرام بهم رسیدند.

اهواز «امانیه»: 2 تیر ماه 1375

اصفهان «مرداوینج»: شهریور ماه 1390

ص: 80

نور آفتاب تا زیر سایه بان کشیده و کج می شد سمت پیاده رو و بعد در امتداد سایه ی کشیده ی گُناری گشن، از پیاده رو و لنگه ی دم پایی ای که در قیر تپیده بود، خودش را می رساند به دَلمه ی خونِ خشکی که به تن آسفالت برق می زد.

- کی زدش؟

- امروز... ظهر

ردیف استکان ها روی ساعدِ یری می لرزید و چای لب پر می زد. استکانی مقابل سعدون گذاشت.

- ئی دسبول بایس گوسفندی نذر کنه، خیلی شانس آورد!

سعدون تو صندلی جابه جا شد. خودش را پشت ستونی کشید تا لکه ی خونِ خشکِ روی آسفالت را نبیند.

- حالا چی؟

یری استکان ها را از روی ساعدش برداشته بود. یکی دوتا بیش تر نمانده بود که آن ها را مقابل مشتری ها گذاشت و خودش کنار پیش خوان، روی نیمکت، چمباتمه زد.

- می گن سرش چند بخیه برداشته... دست و کمرش کوفته شده... هی هی!... می گن آدم بدبخت رخت شو عوض کنه، بخت و اقبالشو چه کنه عامو؟ سعدون خوابش گرفته بود. خمیازه ای کشید. جواب چعب را نداد.

- ها شیخ سعدون! باز لی لای لای، از کجا گیت اومد تو این اوضاع بشر؟! -

سعدون از این سوال گُر گرفت. پنجه هایش را مشت کرد، اما با اشاره یری - یعنی کاری به کارش نداشته باش - بلند شد و از بشکه ی کوچک آبی به صورتش زد. برای دور شدن از خشمی که به زور مهارش کرده بود، پرسید: «خاب حالا چی یری؟»

- گفته رضایت بی رضایت!

چعب گفت: «ئی بشر تا ئوراننده ی مادر مُرده رو تلکه نکنه، دس بردار نیس.»

مجید تا حالا ساکت بود و چای زعفرانی اش را مزه مزه می کرد. گفت: «اگه تو جاش بودی، راننده رو می داشتی بره پی کارش... ها؟!»

چعب دود سیگارش را بیرون داد. گفت: «یه نغل (1) یه ئی دسبول حقه باز... لنگه اش تو شانسی هم پیدا نمی شه به خدا!»

سعدون نگاه ساعت کرد. اسکناس تا شده ای لب پیشخوان گذاشت. از قهوه خانه بیرون زد. رفت طرف بازار سیف.

کار کشتی رانی کارون کم و شرکت گلف اجنسی هم تعطیل شده بود. سعدون مثل خیلی از کارگران از سر تک اخراج شد. مثل خیلی از کارگران دنبال کار به خیلی جاها سر زد. بندر، گمرگ، کارخانه ی پارساون. چرداغ هم برای خرما پاک کنی. کار صادرات خرما رونق چندانی نداشت رفته بود لب شط که آن جا با عبود آشنا شد. عبود از لنج ناخدا صفر، ناخدا مدو، و لنج های دیگر، شبانه جنس قاچاق می آورد توی بازار سیف آب می کرد. بازار خلوت بود. نوری که از سوراخ های سقف می تابید، فضای کدر بازار را روشن کرده بود. می رفت تا از زار حاتم پول ادکلن های چارلی را بگیرد. تا مغازه به کارش و به آشنایی اش با عبود فکر کرد.

غروب بود که از بندر معشور برگشته و شنیده بود پتروشیمی دارد کارگر

ص: 82

پیمانی استخدام می کند. رفته بود آن جا. خبری نبود. تمام حرف های توی قهوه خانه و سایه بان شایعه بود. روی نرده ی روبروی شط نشست. به جریان آرام کارون نگاه می کرد. پاییز بود، امّا هوای شط داغ بود و صورتش را می سوزاند. مَد شده و آب رسیده بود به چند وجبی دیواره ی اسکله. از مادرش شنیده بود چند سال پیش آب از اسکله زده بود بالا و راه گرفته بوده توی بلوار و توی محله ی براخته و بلوچی ها سیل راه انداخته بوده.

چند لنج، لنگر انداخته، روی سینه ی شط با حرکت امواج تکان می خوردند. نور فانوس بادی شان روی آب افتاده بود. از یکی از لنج ها صدای شروه می آمد: «دلم را جز تو کس محرم نباشه / به جز شور تو هیچ در سر نباشه / دلِ خونم تو عمداً می کنی تنگ / که تا جای کسِ دیگر نباشه»

چند شب پیش رفته بود لبِ شط که به صورتش آبی بزند. صدای شلپ شلپی شنید. دماغه ی بلم کوچکی را دید که از زیر سایه ی تاریک لنج ها بیرون زد و کنار اسکله پهلو گرفت. عبود را با چند کارتن دید. کمک کرد و کارتن ها را تا وانت آلبالویی رنگ او رساند. عبود گفت: «ها... بیکاری؟»

خنکای شیشه ی ادکلنی که عبود کفِ دستش گذاشت، در رگ هایش دوید. جوابی نداد. نگاهِ شیشه ی ادکلن کرد.

- چرائی طور سیل شیشه می کنی زایر؟! اصلِ اصله... فرانسوی... سیل کن!

خطوط برجسته ی روی شیشه را با انگشت اشاره نشان داد و از رویش خواند: «ف... ران... س... وی... می بینی عامو!»

گفت و رفت پشت فرمان نشست. از وانت آلبالویی هم مثل سعدون صدایی در نمی آمد. عبود نگاه سعدون کرد و گفت: «آک... هی، ننه مرده باز باطری خالی کرده!»

سعدون کاپوت وانت را بالا زد. با بست های باطری ور رفت. عبود باز استارت زد. وانت روشن نشد.

- هوپ... هوپ بسنه عامو، از باطری نیس شیخ... دنده ی فراویل استارته... صب کن!... صب کن... حالا بزن عامو... استارت بزن زایر!

وانت با تک استارت روشن شد. عبود از کارتن دم دست پاکت سیگاری طرف او انداخت و گفت: «با مو کار می کنی؟»

نگاه پاکت سیگار کرد. سری تکان داد. عبود گفت: «توئی کار بایست چفت دهن محکم باشه زایر!... ها منتظری نومه برات بفرستن؟!»

از محله ی سنتاب طرف میدان راه آهن پیچیدند. سایه ی تاریک روشن ساختمان کاخ جوانان افتاده بود پشت شاخه های انبوه درختان بیعار و کُناز. تمام پیاده رو را تاریک کرده بودند. سعدون با وجود سرمای گزنده ای که از پنجره ی کوچک بخاری وانت می زد تو، شیشه را نصف و نیمه پایین کشید و دود کُپه شده ی زیر سقف، لوله شد و بیرون رفت. هر وقت کشتی یا لنجی در ساحل کوت شیخ پهلو می گرفت، عبود نیمه شب برای آوردن جنس قاچاق راه می افتاد. سیگاری می گیراند. عصبی چند پُک می زد و بعد نصف و نیمه پرش می کرد. این بار بعد آن که سیگارش را بیرون انداخت، دو شاخه ی انگشت را نشان سعدون داد. این بار سیگار را تا ته کشید. صدای سعدون می آمد که می گفت: «دنیا به آخر نرسیده...» در فضای اندک ماشین تاب برداشت و روی شیشه ی پُر لک نشست. عبود در این مواقع همیشه می شنید و سر تکان می داد. این بار پا روی ترمز گذاشت. صدای خشک سایش تایر در تاریکی پیچید. روی قوس فرمان کوفت و تلخ گفت: «به آخر رسیده، به آخر رسیده. لنگر انداختن لنج تو سنتاب می دونی یعنی چی؟... ها؟!»

سعدون می دانست. چیزی نگفت. سیگار دیگری گیراند و به عبد داد. تا پیش از این لنج ها کنار اسکله ی کوت شیخ، کنار پل یا کارگاه لنج سازی، پهلو می گرفتند. دستور که آمد لنج ها و کشتی ها باید در سنتاب و محوطه ی بندر

لنگر بی ندازند، خیلی ها مثل عبود که از این راه امرار معاش می کردند، ماتم گرفتند.

- تف... مأمورا، نگهبانا، ناطورا، گشتی نیروی دریایی... آخه چه طور میشه از ئولنج جنس آورد بیرون؟... ها!؟

باز کوبید روی قوس فرمان ادامه داد: «نه ئی طور نمی شه، وضع داره بدتر می شه... چند شب پیش ریختن محله ی بلوچا... چن صندوق بیره (1) و چاپ سیاه رفت هوا، ئی ورم لنجا و...»

سعدون دوید توی حرفش گفت: «یعنی هیچ راهی نیس ابو جاسم؟»

سکوت قاطی شد با ته مانده ی دود سیگاری که زیر سقف سرگردان بود. عبود لب گزید. ضبط را روشن کرد و با صدای خواننده که غمگین می خواند، کش و قوسی به خود داد. رگ شکست و از پشت شیشه خیره شد به موش سیاهی که توی سوراخی می خزید. تبسمی گوشه لبانش دوید. چهره ی گرفته اش باز شد. سری تکان داد و زمزمه کرد: «راه... راه!»

چرخید سمت سعدون. سرش را بالا گرفت و گفت: «چرا... چرا هس... هس عاموا!»

این پاییز بوی بهار می دهد. سعدون بهار را دوست داشت. بعد آن که عبود گفت؛ راهی هست، پیاده شد و راه افتاد سمت دیزل آباد. درختان بلند بیعار زیر نور زرد چراغ های خیابانی می لرزیدند. هوا پُر بوی گس خرما ی نارس بود. از کنار سایه ی خفته ی کامیون های غول پیکر که در خیابان دیزل آباد پارک کرده بودند به سوی بلوار به راه افتاد. هوای بلوار را بوی سهام پُر کرده بود. نام سهام را زیر لب زمزمه می کرد، رعشه ای به دست و پایش می پیچید.

سیزدهم بهار او را دید که می خواست سوار بلمی شود. مد بود. آب بالا آمده بود. ناوچه های نیروی دریایی می رفتند و می آمدند و چین به تن شط می انداختند. بلم ها به تلاطم افتادند. مسافران از ترس جیغ می کشیدند.

ص: 85

1- بیره: آب جو

و صدای جیغ سهام بلند بلند بود. سعدون با خنده داد زده بود که توی آب نیفتد. دختر خندیده بود. گرمای خنده ی دخترک تمام وقت مُرده اش را پُر کرد. چند بار او را در بازار و سرِ اسکله دیده و سعی کرده بود با او حرف بزند. دخترک هم پرسیده بود: «چی می خوی؟»

- تورو!

سهام خندیده و گفته بود: «از عشق نمی ترسی؟»

سعدون چیزی نگفته و رفته بود. باز سرِ راه او سبز شد. بهش گفت: «از چشمت می ترسم!»

- دیوونه ای شیخ!

- می دونم، برا همینه می خوام پیام خواستگاری

سهام در حالی که عبا از روی سرش می لغزید، جواب داده بود: «اگه بگم نه... تو وقت چی؟... ها!؟»

پل از خم بلوار فردوسی پیدا بود. زیر این خم دهانه ی عریضِ فاضلاب چاسبی قرار داشت. نور سرگردان چراغ های کوچک ناوچه ها از پیوستن گاه اروند پیدا بود. نگاه پل کرد. دو پاره ی خاکِ جدا افتاده ی کوت شیخ و بخش مرکزی شهر را به هم متصل می کرد. نسیم خنکی که می وزید بوی انباشته ی تنباکوی برازجانی را که از سمت لنج ها می آمد، در ساحل به هر سو می بُرد. نگاه آن سوی شط کرد. کوت شیخ، پارک کودک، کتاب خانه ی کانون پرورش فکری، محله ی براخته و بدعا. تصمیم گرفت پیاده از روی پل عبور کند و به کوت شیخ، خانه شان برود. راه افتاد. با خودش گفت: «اگه ستاره بشی می گیرم، به سید عباس می گیرم!»

سهام فقط خندیده بود. سعدون قسم خورده بود از عشق نمی ترسد. از آن روز با عبود جفت شد. به سهام گفت: «ستاره بشی...»

ص: 86

شیطان بازار پر از جنس قاچاق، دست دوم، نو و دزدی بود. بازار به منطقه ی سنتاب نزدیک گمرک چسبیده بود. کنار اجناسی که روی زمین ولو شده بود هیاهوی کرکننده ی خریداران و فروشندگان ها موج می زد.

- ئی... ئی... چینی... چینی... نه زایر؟... جاپونی به... اصلِ اصله

- به دست بریده ی حضرت عباس، رینگ و پیستونشو همی امر و عوض کردم

- دزدی... برو عامو... سندش سیم و سر به... به اسم خودم وُلک

عبود برزنت روی کارتن ها را مرتب کرد. به در و انت تکیه داد. تا سیگاری دریاورد و بگیراند، سعدون با اُم حاجم آمد. چشمان پیرزن، زیر ابروی پُر و سفیدش، گم شده بود. نقطه های خالکوبی سبز، ابروان پُر پشت را بلعیده بود. پیرزن لاغر و استخوانی و کوتاه بود. قدم هایی که بر می داشت بلند بود. دستش مدام از میان سوراخ توی عبا بیرون می آمد و عبا را روی سرش می کشید. گفت: «چن تاس؟»

عبود گوشه برزنت را پس زد. گفت: «سیصد تا زایره... خوبه؟... می میخوای چن تا باشه توئی اوضاع؟!... همی دو سه تا کارتون، یعنی گنج خاله!»

- همه ش زیر همی چتری (1) یه ابو جاسم؟

- خودت سیل کن زایره!

پیرزن برزنت را کنار زد. لبان چین خورده اش با دیدن کارتن های سیگار باز شد. از میان سینه کیسه ای بیرون آورد و از توی کیسه چند اسکناس تا شده کف دست عبود گذاشت و گفت: «ماشینو بیارین عقب بازار، مأمورا نبینن... دوبارته جنس میارین ابو جاسم؟»

- بائی اوضاع و احوال... معلوم نیس زایره... شاید امشب خاله

ص: 87

شب بود. ناطور بندر نشسته بود کنار کُپه ی آتش. نوار باریک نوری از کشتی ها روی آب افتاده بود. نوار با چین موج کوچکی پاره می شد و محو می شد. لنج ناخدا مندو دورتر از کشتی کوچک کُره ای لنگر انداخته و روشنایی فانوس توی کابین، قسمتی از عرشه را روشن کرده بود.

- نمی دونم زایر... تو یا محفوظ یا هر کی دیگه زودتر اومد، جنسا رو برمی داره و خلاص!

توی قهوه خانه با ناخدا مندو درباره تخلیه جنس صحبت کرده بود. ناخدا شرطش را در حالی که چای را هورت می کشید در میان گذاشت: «گیر و دارش با منی... ربطیم به من نداره عامو... گرفتار شدین، دیوار حاشا بلنده و دست قسم بلندتره... نصف پول رو نقد می گیرم، پیش پیش!»

خروس ثلث شب را خوانده بود که با بلم کوچکی به آب زدند. در سایه ی تاریک دیواره ی بلند اسکله، خودشان را به لنج رساندند. دو کارتن سیگار کینگ سائیز، یکی سالم و یک جعبه چای باروتی. عبود تُف انداخته بود به کارتن ها و در حالی که بلم را از رد نور لنج دور می کرد، زیر لب غرولند می کرد: «ئی نون خوردن بائی ترس و لرز... نع... نمی ارزه... بایس فکر کار دیگه یی باشیم سعدون، وضع بندر داره روز به روز بدتر می شه... بگیر و ببندم، ماشالا!»

- چه کاری ابو جاسم؟

پارو توی دست های عبود بی حرکت ماند. صدای برخورد امواج به دیواره ی سنگی ساحل در سکوت بلم جا باز می کند. عبود به ساحل آن سوی اروند خیره می شود. سایه ی نخلستان انبوه بصره، تیره و لرزان است. پارو را که به آب انداخت، گفت: «هس شیخ!... کاری هس»

ص: 88

ساحل از بوی تند روغن کوسه پرشده بود. چند لنج برای تعمیر روی لمر حاشیه ی کارگاه لنج سازی افتاده بود. دورتر چند کارگر روی داربست چوبی ایستاده بودند و با چکش های نوک تیز فولادی پوسته ی زنگار گرفته ی سینه ی کشتی کوچکی را می تراشیدند. جزر بود و غاگ ها بالای سر لوله بزرگ فاضلاب هتل رودکنار که به شط می ریخت، کُپ شده بودند. جاشوای تنه ی لنج ناخدا صفر را با روغن کوسه جلا می داد. خود ناخدا با رنگ سفید و قرمز، حاشیه دور سقف کابین را رنگ می زد. نزدیک دماغه، چند جاشو با بُرس سیمی، کف عرشه را تمیز می کردند و صدای آوازشان به گوش می رسید: «آی انار انار یارِ دُردونه / از فردای خود کسی چه می دونه!»

هنوز از لنج ناخدا مندو به اندازه ی چند پارو دور نشده بودند که صدای عبود توی کاسه ی سر سعدون گشت که می گفت: «راهی هس شیخ... هس برادر!»

ردّ نگاه عبود را که گرفت و رسید به نخل های بصره، به فکر فرو رفت. بعد از آن که اجناس را به ام حاجم فروختند، عبود گفت: «آبصره جنس میاریم!... آ شلمچه می ریم، یه روزه می ریم و یه روزه بر می گردیم، بی خوف و خطر!»

عصر عبود را دید که با ماشو حرف می زد. نقل بندر بود. ماشو توی کار قاچاق اسلحه است. دو روز بعد از کپر بیرون زده، صدای بوق وانت را می شنود و بعد عبود که قاب در را پر کرده به سعدون می گوید: «شب بیا منطقه ی طوجات (1)»

- طوجات!؟

- ها... طوجات، از مُرده ها می ترسی سعدون؟

شب از میان نخلستان حاج فردان خودش را به کارخانه ی کانادا درای رساند. بعد حاشیه ی خشک بیابان، رسید به طوجات. قبرستان کهنه و

ص: 89

1- طوجات: منطقه بی بیابانی در کوت شیخ، نزدیک به شهر آبادان و قبرستان قدیمی منطقه.

متروک. شب با سکوت وهم انگیزی روی سینه‌ی گورها افتاده بود. گورهای خاکی و سیمانی، بر اثر گذر زمان در خاک تپیده، چون اشباح مرموز، بی حرکت توی تاریکی ایستاده بودند. سایه‌ی نخل‌هایی که در حاشیه‌ی جاده آبادان به چشم می آمدند، زیر شلاق سرد هوای زمستان، می لرزیدند. شکل اتاقک گلی سقف ریخته غسل خانه در گوشه‌ی ای از گورستان کهنه به چشم می آمد.

- تو اتاق مُرده شوری... نوجا

اتاق که روزگاری غسل خانه بود، توی تاریکی گم بود. نور پریده رنگ ماه که به زور فضای دلهره آور گورستان را روشن می کرد، روی شیشه وانت افتاده بود. عبود دورتر از غسل خانه به وانت تکیه داده و پک به یک سیگارش را دود می کرد. اگر نور گرد چراغ قوه‌ی عبود نبود، افتاده بود توی گور فروریخته و عمیقی که سر راهش پیدا شد. اتاق بوی نا و نم می داد. بوی سدر و کافور و مرگ مانده لای جرزهای دیوار. پا توی اتاق گذاشت برودت مرگ، لرزه به جانس انداخت. تاریک تاریک بود. عبود چشمان وحشت زده‌ی او را نمی دید. عبود روی سکوی شست و شوی مُرده‌ها کنار صندوقچه‌ی کوچکی که با پتویی پوشانده شده، نشسته بود. پتورا پس زد. نور گرد چراغ قوه روی چند اسلحه پخش شد. کلاش، موزر و یکی دو تا سیمینوف.

عبود کلاشینکفی را برداشت. گلنگدن کشید. لوله را بالا گرفت و انگشت چکاند. تق. سعدون اسلحه‌ها را که دید، عقب رفت. خورد به دیوار چرب و نمناک اتاق. داد زد: «نه!»

- چته شیخ؟... ترسیدی؟

- ها!

از اتاق بیرون زد. هوای گورستان سنگین تر شده بود. احساس کرد چنگه‌ی ای خاک گورستان توی گلویش ریخته اند. نفس عمیقی کشید. نگاه آسمان کرد. چرخید سمت صداها‌ی گنگی که از نخلستان کنار جاده به

ص: 90

گوش می رسید. نفس در جایی از سینه اش گره خورده بود. دهان باز کرد. هوایی که اینک به ریه می کشید طعم خاک را نداشت. حالا پُر بود از بوی سیدر، کافور و باران. وحشت زده از غسل خانه دور شد. زیر نم آرام بارانی که شروع کرده بود به باریدن سمت جاده دوید. خاک زیر پایش گِل شد. از بالای سنگ گورها می جهید تا هر چه زودتر از گورستان خارج شود. چراغ های کوی بهروز، آریا و آبادان از دور سوسو زنان پیدا بود. به جاده رسیده، نرسیده سمت کانادا درای کج کرد و به سمت خروم رفت. چون نقطه ای سیاه در بارانی که حالا شدت گرفته بود، گم شد.

دو روز و دو شب در آتش تب افتاده بود. روز سوم عبود با پاکت میوه و قوطی آب جو به دیدنش آمد.

- ها... شیخ چه ات شد؟ ترسیدی آقا حطه؟ (1)

- تو چه ات شده عبود؟ بندرو نمی بینی؟ اوضاع مملکت و نمی بینی؟ یعنی انقلاب شده ابو جاسم... آگه به خاطر یکی دو تا بکس سیگار چن ماه زندون می بدن به نافمون، بائی آشغالا سینه ی دیواریم به سیدعباس!

- زرنگ باشیم گیر نمی افتم

- هر چیم زرنگ باشیم، آخرش چی ابو جاسم؟

- مگه ماشو گیر افتاده تا حالا؟

- اتفاق یه بار می افته شیخ عبود!

عبود سیگاری گیراند و گذاشت گوشه ی لب سعدون. پا شد که برود توی قاب در گفت: «خود دانی! بندر مته قبل نیس شیخ... لنجا از ترس، خالی می رن و خالی میان، جنس بی جنس!»

به چهارچوب در تکیه و ادامه داد: «موندم حیرون بائی اوضاع سر

ص: 91

1- مردی عیار در دوره پهلوی دوم به همین نام در اهواز بوده که بعدها نامش را روی هرکسی که بزن بهادر و سرکش بود می گذاشتند

و زندگی، چه طور می‌خواهی دس دختر مردم بگیرد بیاری توئی کپر، اونم سهام دختر حاج رازی!»

نگاهی به کپر و سقف دود گرفته انداخت. باز گفت: «خود دانی شیخ!»

همیشه دورادور به تماشای سهام می‌ایستاد که برای خیاطی به خانه همسایه می‌رفت. پس از رفتن عبود، به زندگیش دقیق شده بود. به کپری که با هر باران سقفش چکه می‌کرد.

- یوما سعدون، سقف داره چکه می‌کنه عینی!

- کپر... کپر

ساحل پُر از صدا بود. صدایش که بلند بود و بلند از سینه اش بیرون می‌آمد، در میان این صداها، صدای پر زنگ عبود بالاتر از تمام صداها، جهان توی مغزش می‌پیچید: «نمی‌آد... نمی‌آد، نه... توئون کپر نمی‌آد... نه... نه...»

رفت طرف عباسیه. عبود را کنار وانت یافت. عبود تا او را دید، لبخندی زد و بر شانه اش کوبید و گفت: «نترس شیخ... آئی دس به ئو دس، ..همین... خلاص!»

با عبود و ماشو چند بار از شلمچه و گاهی از جزیره مینو با موتور آبی در تاریکی شب زدند به بصره. با درآمدی که از این راه به دست آورد، برای خودش موتور سیکلتی خرید. بعد یک یخچال و یک تلویزیون پلر کمددار. برای عروسی و اجاره ی اتاق مقداری پول کنار گذاشت. روزی انگشتی کوچکی خرید و سر راه سهام ایستاد. نتوانست با او حرف بزند. دو سه روز بعد دل به دریا زد و باز سر راه او ایستاد. سهام مثل هر روز با دختر همسایه شان نیامد. این بار پسر جوانی او را با شورت نوا سر کلاس خیاطی آورد. منتظر ماند تا

ص: 92

سهام از کلاس زد بیرون، چند کوچه پا به پاش آمد، شانه به شانه اش، در حالی که بسته ی کادوی انگشتی را توی مشت پنهان کرده بود. گفت: «خیلی منتظرت بودم کلاست تموم شه!»

سهام عبا را دور خود پیچید و بر سرعت قدم هاش افزود.

- می خوام دایی حسن و ننه مو بفرستم خونه تون پیش حاج رازی

سهام که تنداتند می رفت، ایستاد و با سرعت سوی او چرخید: «نه!»

- س... ها... م!؟

- پسر عامومو دیدی؟... ها؟... همو با ماشین رسوندم!

دست کشید روی حاشیه مليله دوزی عبا، نگاه کوچه کرد و بعد به کادویی که عبود گرفته بود طرفش. گفت: «ئو... ئون نامزدمه سعدون... نامزدم!»

پیش از آن که دست سعدون توی هوا خشک بماند و با زانوان لرزان تکیه بدهد به دیوار و انگشتر از دستش بیفتد، سهام رفت. تا چند روز آمد دم کلاس و سهام نیامد. رفت سراغ پری. گفت: «فقط یه بطل پری!»

پری زیر نگاه سنگین حاج عبدالله که مشغول ریختن چای زعفرانی بود، نشانی تیمور چلاق را به او داد. غروب بود که از تیمور شیشه ای عرق خرما گرفت. رفت زیر پل خلوتی که رو به مجرزی بود. خیره شد به آب شط که سرخ سرخ بود. انگار چند بشکه ی ریم آهن توی آب ریخته بودند. سراغ عبود رفت که توی خانه نبود. چند روز بود هوای بندر تاریک که می شد، صدای تیراندازی از چند نقطه ی شهر بر می خاست. دیروز بود که شنید توی درگیری و تظاهرات خیابان فردوسی یکی دو تا کشته شده بودند. سهام در تمام فضای ذهنش نشسته بود و جایی برای خبر دیگری نبود.

صبح توی قهوه خانه، سهراب که از شلمچه می آمد، دیده بود که عراق خط مرزی را با توپ و تانک و چند لشکر سرباز پُر کرده قسم خورد که با چشمان خودش سربازان عراقی را دیده. بعضی شان از مرز هم رد شده اند. تا این غروب به هیچ خبری اهمیت نمی داد. با شیشه ای در جیب تا پاسی از

شب دورتر از خانه ی سهام می ایستاد یا به نخلستان حاج فردان می رفت.

سرمای گزنده ای از سمت جزیره ی محرز می وزید. چند جرعه می نوشید. هوا رو به تاریکی که می رفت مست، لایعقل به خانه می آمد. حیاط کوچک بود، اما می شد تختی میان آن گذاشت. مادرش، توی تابستان دم دمای غروب حیاط را آب پاشی می کرد، رخت خواب او را روی تخت پهن می کرد.

شب بود. روی تخت بی رخت خواب دراز کشید. نگاه آسمان کرد. آسمان پر از ستاره بود اما او انگار ستاره ای نمی دید. ته مانده ی مشروب را نوشید و برای یافتن ستاره ای خیره به آسمان ماند. بعد صدای مهیبی بلند شد. صدای تیراندازی، مثل این چند شب بعد از چند بمب گذاری که شهر را لرزاند بود، شروع شد. مست و سرخورده بود. حسی لجام گسیخته در وجودش شعله ور شده بود. با کلت آمد وسط حیاط. نگاه آسمان کرد که با شلیک گلوله ها رنگ برمی داشت و سرخ می شد. ضامن را کشید. در حالی که تلوتلو می خورد، خندید و به سوی ستاره هایی که به زمین نزدیک شده بودند، تیراندازی کرد و بعد به گریه افتاد. به خودش که آمد، خود را میان تاریکی نخلستان حاج فردان یافت. تیراندازی که کرد صدای مهمه ای توی محله پیچید و بعد صدای جیپ و بعد صدای پا. سرش سنگین شده بود و به درستی چیزی را به خاطر نمی آورد، اما به یاد داشت که مادرش کاسه ی آب خنکی به صورتش پاشید و با گریه و زاری از او خواست که بگریزد.

مأموران به کپرشان می ریزند و یک قبضه اسلحه کلاشینکف توی تنور پیدا می کنند. گفته بودند؛ ضد انقلاب. مادر پیرش که معنای کلمه انقلاب را هم نمی دانست به گریه افتاد. بعد از چند روز پنهان شدن در نخلستان، شبی سراغ عبود رفت.

- شنیدی که؟

- ها... گه کاریت پیچیده تو محل!

ص: 94

عبود مقداری پول به او داد. گفت: «یکی از ئی لنجا رو قاچاقی سوار شو و از بندر گم و گور شو!»

- قاچاقی کجای دنیا می تونم برم ابو جاسم؟

- موجه می دونم

کلت ته جیبش سنگینی می کرد. گفت: «تو ئی اسلحه ها رو آوردی!»

- توم پخش شون کردی شیخ... غصه نخور، بگیرنمون هر دو تامون و با یه طناف میکشن بالا!

- نمی خوام بمیرم ابو جاسم!

- پ هموکاری که مو گفتم بکن!

سعدون که نمی دانست چه کند از خانه ی عبود بیرون زد. بغض به سینه اش چنگ انداخته بود. نگاه راهی کرد که به طوجات می رسید و راه دیگری که از سرِ کوچه شروع می شد، می رسید به شط. کلت را توی شاخابه ی پر آبی انداخت و در حالی که هق هق خفه ای، سکوت و همناک شب را می شکست، به سوی شط رفت.

از سوی شط صدای شروه ای می آمد. تلخ و غمگین و شکسته.

- سفر بر مو دگر سخت ست و دشوار / که می بایست کردن پشت بر یار / نمی آید دل خون گشته ی مو / گرفتن آن که خود رفتن به ناچار

خیلی از لنج ها به آب زده و بندر را تخلیه کرده بودند. در محوطه ی کارگاه تعمیر لنج تک و توکی لنج و چند کارگر که روی داربست ها، گرم کار، دیده می شدند. غروب بود.

آفتاب آرام و به گُندی راه رفتن پیرمردی، به خط افقِ ارونند نزدیک می شد و طیفِ سیاهی از رنگ شبِ زود رس نرم و مارانه در انبوه این رنگ می لغزید و افق را تیره تر می کرد.

شط آرام بود و گاه پرواز غاگِ سرگردانی این آرامش جادویی را می شکست. عبور ناوچه ی گشتِ نیروی دریایی که به سمتِ محرزی می رفت، موج های خُسبیده و بی حالِ شط را به سوی ساحل کوت شیخ می راند. نر مه بادِ خنکی که از شمال می وزید، نور فانوس بادی آویزان به دکل ها، طناب بادبان های لنج ها و پرچم های رنگارنگ را بازی می داد. روی عرشه ی لنجی چند جاشو نشسته بودند. یکی شان که قلیان نمی کشید، داشت شروه می خواند. شروه که می خواند تمام صداها می بُرید و غاگ ها روی سینه ی آب آرام می گرفتند.

حلیم که انگار سنگینیِ شب را روی سینه احساس می کرد، نفس عمیقی کشید. خیره به چین باریک موجی که از زیر پل می گذشت و بر ساحل آرام می گرفت شد. سایه ی پایه ی سیمانیِ پل، چون غولی سرکشیده از میان امواج، در تاریکی شب هیبت غریبی پیدا کرده بود. عبور تند و گاه و بی گاه ناوچه ها مثلِ قیچیِ تیزی نوار کشیده ی سکوت را می برید. نور گذرا

و ناپایدارشان برای لحظه ای کوتاه آن قسمت از شط را که به سوی محرز می رفت، روشن می کرد. هنوز روی آب چند رنگ از قرص خورشید مانده بود. روی نرده های روبروی کارگاه نشست. آب از سینه ی سنگی کارگاه بالا زده بود و امواج تراشه های ریز و سرگردان چوب ها را به دهان می گرفتند و میان شط می کشیدند. سیگاری آتش زد. نگاهش به دست های کوچک پر زخم دخترکی ماند که با چابکی تراشه ها را از روی آب می گرفت و توی زنبیل می انداخت. امواج هر بار دست خالی می آمدند تا تراشه های چوب را به دهان گرفته، به میان شط بازگردند. هر بار این دست های چابک دخترک بود که به تندی تراشه ها را از دهانشان می قاپید.

اسکله دورتر از کارگاه بود و نور چراغ بزرگی آن را روشن کرده بود. غروب بلم ها پر از مسافر، چند تاشان طرف نیروی دریایی و چند تاشان سمت پل و بلمی که احلام در آن بود، از سوی پل می آمد. بلم پهلو گرفته، نگرفته موج بلند ناوچه ای آمد و بلم لنگر برداشت. احلام یک پایش روی پله ی اول اسکله و پای دیگرش توی بلم بود، بلم از اسکله فاصله گرفت. احلام از ترس جیغ بلندی کشید. زن همراهش فریاد زد: «احلام نیفتی!»

او که توی بلم کنارش بود، با چابکی دست احلام را گرفت و سوی خود کشید. بوی دختر جانش را پر کرد.

- احلام... احلام!

آن شبش پر از عطر و لبخند دختر شد. رویای احلام تا چند روز از سر دقایق زندگیش دست نکشید. صدای شروه ای آمد و با صدای خفه ی امواج در آمیخت. می خواند: «گل روی تو هر دم می کنم یاد / چو بلبل می کشم از سینه فریاد»

لنج ناخدا صفر، تاریک بود و سایه ی پرچم های کوچک می لرزید. تنها نقطه ی روشن سرِ قلبانی بود که با هر پک شعله می کشید و در تاریکی می درخشید. چهره ی ناخدا روی سینه ی لنج، پشت دود گم شده بود.

نسیمی که از آب برمی خاست بوی زُهم ماهی و روغن کوسه را بر سرِ شب می ریخت. روی آب پُر گازوئیل، ماه که می تایید، رنگ به رنگ می شد و مثل رنگین کمان می درخشید. ناگهان سوزشی میان انگشتانش احساس کرد به هوا جهید. سیگار سوخته را که به پره ی گوشت میان انگشتانش چسبیده بود، انداخت.

- ها چی شده حلیم؟

کبودی محل سوزش را لمس کرد. به نعیم که بلم را طرف اسکله می راند، گفت: «هیچ چی، سیگار دستمو سوزوند!»

- عاشقی پ؟

نعیم خندید و با بلم میان نور چراغ بزرگ اسکله فرورفت. حلیم دست کرد توی آب و با دویدن خنکای آب در رگ هاش لبخندی زد. پا برهنه رفت توی شط خودش را رها کرد به دست امواجی که به آرامی سایش می لغزیدند.

چند باری احلام را دورا دور از توی سایه بان دیده بود. هر بار، رعشه ای وجودش را به لرزه در می آورد. هر بار احلام عبا را پس زده، لبخندی زده و رفته بود. حلیم تا نیمه شب توی کوچه ها سرگردان می شد.

روزی احلام را تا بازار صفا تعقیب کرد. دختر که وجود او را پشت سر احساس کرده بود، از سرعت قدم هایش کاست.

- ننه مو بفرستم خواستگاری؟

- به ئی زودی، ندیده و نشناخته!؟

- دیدم دل شناخت

حلیم شانه به شانه احلام شد. ردّ تبسم ظریفی گوشه ی لبان احلام که دید، گفت: «حُب!؟»

احلام خندید و دور شد. سایه به سایه اش رفت. با خودش می خواند: «با احله من احلامی / ای زیباتر از رؤیاهام / مرا به شور و شوق خود ببر / مرا ز دنیا باز گیر و دور کن! / دور دور، من و تو / دور دور، با هم و تنها!»

ص: 99

چندبار برای خواستگاری رفتند و آمدند. هر بار مادرش غر می زد: «نمی دن بووام، نمی دن همه کسونوم، همو دفه ی اوّل گفتمائی نا به طایفه ما دختر بده نیسن کا کام... بووات که نی، اقلکن ئی دوسه ماه صب کن از خارک برگرده ئو وخت ننه م!»

شریف، شوهر خواهرش، گفته بود: «ئو دختر سه تا پسر عمو داره، صادق، پسر دایی شم هس... بی اذن ئونا نمی تونن! بشر... بگذر... با خودت بگوئی دختر و اصلا و ابدا ندیدم عامو!»

می خواست برود طرف پل، اما سمت سیف کج کرد. دهانه ی بازار، روبه شط، پهن و عریض بود. پر از مغازه و بوتیک. از سر در مغازه ها لباس های رنگارنگ آویزان بود و تن مانکن ها، لباس تنگ و چسبان لی.

نرمه بادِ خنکی که می وزید، بوی شط و زهم ماهی با بوی عطرها ی فرانسوی، چای باروتی دار جلینگ در هوای بازار قاطی می شد. از دهانه ی بازار که گذشت. چند مغازه را نیمه باز دید. بازار در حسی کسالت بار گم بود. سکوت مغازه ها و مغازه دارهایی که به چهارچوب در تکیه داده بودند، با خبر بمب گذاری یا تظاهرات خیابانی می شکست. به تماشای اجناس کمی که پشت ویتترین ها بود ایستاد. نگاهش به گیره ی سرِ طلایی که گرد و پره پره ای بود، گیر کرد. مثل یک گل پُر پَر باز. سر هر پَر یک مروارید براقِ بدلی.

سایه ی پُر درختان گشن کنار روی آب کشیده و جمع می شد زیر پاهای شان. بعد آرام آرام می رفت آن سوی خیابان فردوسی و بازار. نسیم خنکی از آب بلند می شد. تیغه ی آفتاب از دهانه ی بازار داشت محو می شد و رنگ غروب زودرس توی آسمان شَره می کرد که احلام آمد و قاطی شلوغی بازار شد. دنبالش رفت. احلام از ردیف مغازه های میوه فروشی گذشت. تابلوی سینما مهتاب که به زور چند لامپ روشن بود، دورادور دیده می شد. عبا از سر احلام لغزید و دسته ای موی نرم ابریشمی سیاه، پریشان شد روی شانه هاش.

حلیم دست کرد توی جیب و گیره ی سر را در آورد که به او بدهد. احلام به سرعت عبا را روی سر کشید و پیچید طرفِ سالن غذاخوری شمشیری. دم در شلوغ بود. شانه به شانه اش، لابه لای هیاهوی خفه ای که توی مغزش می پیچید، صدای احلام را شنید که می گفت: «دیدی گفتم نیا، قسمت نیس!؟»

بالِ عبا ی احلام را گرفت. گفت: «کدوم قسمت احلام؟»

احلام با خشم عبا را کشید و گفت: «دیگه دنبال نیا!» و طرفِ پاساژ زیر سینما رفت.

- چرا؟! -

- برادر ام، پسر عموهام... بینن، سرمو می بُرن!

بال عبا را باز گرفت. از رفتن باز ماند. چهره ی احلام زیر نور لامپ ها زرد شده بود.

- پَ موچه کُنم احلام؟

پراش بلور اشکی در چشم های احلام شکست. آرام عبا را به سر کشید. نگاهِ حلیم کرد.

- سینه ام داره می پُکه از سنگینی یه عالم حرف احلام!

مژه ی احلام لرزید و نور چشمان خیسش را روشن کرد. حلیم تلخ و ملتمسانه گفت: «فردا، آبادان... کنار سینما رکس بیا کافه لادن!»

میان شکستگی صدا نالان ادامه داد: «... تورو خدا... بیا... مو منتظرُم!»

در سینما، سیاه و سوخته بود. ردّ خاکستر شده ی آتش چون ماری پوست ریخته از زیر در بسته لغزیده بود بیرون و پوسته ی نازک رنگ را لیسیده و کشیده بود تا سقف و تمامِ سقفِ گچ ریخته و سیاه از آب و آتش رنگ عوض کرده بود. خیابان هنوز از بوی گوشت و پوست سوخته و پراش خاکستر

پراشوب بود. کوچه ها هنوز گیج ناله های خفه و فریادهایی بود که به در و دیوار شهر چنگ می کشید. هنوز ردّ پنجه های سوخته روی در و نرده ها دیده می شد. گویی هنوز چند سایه ی شعله ور و گر گرفته، پشت در بسته ی سینما پرسه می زدند. ردّ زرد و چربی گونه ی استخوان آدمی مثل لکه ای بر کفِ راهروی منتهی به سالن دیده می شد. دیوارهای طبله کرده از شدت هجوم آتش در آستانه ی آوار قرار گرفته بودند. نرده های حائل از شدت لهیب سوزان آتش ذوب شده و کج و معوج بودند. نمای پشت شیشه ی کافه لادن دیوار سوخته ی سینما بود. حلیم نگاه از در سوخته ی سینما و آدم هایی که پشت در بسته با جیغ می خواستند قفل را بشکنند گرفت و دوخت به کبودی گونه ی احلام. احلام با پر عبا کبودی گونه را پوشاند. دست برد سمت گونه. احلام خود را پس کشید. حلیم پرسید: «کاکاهات؟!»

احلام سر تکان داد.

- میام باهاشون حرف می زنم

احلام لبخند تلخی زد و خیره به در سینما ماند. چند پیر زن آمدند پای در چند شمع روشن کردند. دورتر پسر جوانی سر گذاشته بود به دیوار و می گریست. چند نفر سواد سیاهی را به دیوار نصب می کردند. دختری به نرده ها آویزان شد و هوار کشید: «رود، رود، کاکام... بووام... نفسم... عزیزم... بووام... بووام...»

صدای دور سنج و دمام توی خیابان ریخت. احلام قطره اشکی را که می خواست بچکد با پر عبا گرفت. بلند شد. حلیم میچ دستش را گرفت. گفت: «حرف افاقه کرد که کرد... و گرنه به ابو الفضل دستت می گیرم و آخر مشهر می زنم بیرون!»

احلام می خواست حرف بزند، اما با شنیدن واگویه ی دختری که به نرده های سینما آویزان بود سکوت کرد. تنها کاری که کرد، نفس حبس شده اش را از سینه بیرون داد. آرام گفت: «ئی زندگی اونی نیس که مو

می خوام حلیم!»

گفت و دور شد.

حلیم او را از پشت شیشه می دید که کنار شمع دختر نشست. سر بر نرده ها گذاشت. گریه ی خفه اش را در دامن خیس دختر ریخت.

این بار شریف نرفت. پدرش و مادرش رفتند و برگشتند. باز گفتند: «نمی دن عامو... زور که نی... دختره شیرینی خورده ی بچه عاموشه، نمی شه که یخه ی مردمو گرفت که به زور دخترشونم بدن... ئونم به طایفه ای دیگه!»

زار صبور گفت و به جزیره برگشت. حلیم شب رفت دم در خانه ی احلام. ریختند سرش با چوب و چماق و مشت. تا چند روز تن کوفته و کبودش افتاده بود توی جا. شریف چند بار آمد و خبرهای شهر را آورد: «امرو چن تا از بچه ها روتو شلمچه کشتن!»

- چی؟! -

- عراقیا... امرو!

خبرهای دیگری آورد. مثل بمب گذاری در بازار صفا، درگیری مسلحانه در منطقه فیصلی های کوت شیخ. از نامزدی احلام و پسر عمویش قادر، حرفی نزد. حلیم برای احلام پیغام داد که باید او را ببیند. سکوت تنها جوابی بود که از احلام می رسید. التهاب یک جنگ ناباورانه، پنهانی زیر پوست چروکیده ی شهر می لغزید. بندر را که در آستانه ی پاییزی زودرس قرار گرفته بود، در هیجانی مرگ آور فرو می برد. شرحی آخرین روز شهر یور که تا پیش از این همیشه کسالت بار و خمود بود، زیر سنگینی خبرهایی که از مرز می رسید، بوی خون می داد. حلیم باز پیغام داد و قسم خورد که بعد گپ و گفتم کوتاه، از بندر خواهد رفت. صبح، پیچیده در مهی که از شط بر می خاست، با صدای انفجار دوری شروع شد.

ص: 103

حلیم با دل شوره‌ی سنگین که در رگانش می‌دوید، از خانه زد بیرون. اضطراب گنگی توی شهر موج می‌زد. گپ و گفت‌ها همه از جنگی بود که بوی خورش با باد از مرز، توی شهر پخش می‌شد. این اتفاقات نتوانست او را از دیداری که ظهر در نقطه‌ای خلوت در محله‌ی بلوچی‌ها صورت می‌گرفت، دور کند. ساعت‌ها توی قهوه‌خانه نشست. به اخباری که از دهان‌یری بیرون می‌آمد گوش داد. با صدای اذانِ ظهر، نفسِ راحتی کشید و طرفِ مسجد راه افتاد. از کنار مسجد حاج انگالی و کُپه‌ی مردمی که اسلحه می‌خواستند، گذشت و خودش را به محله‌ی بلوچی‌ها رساند.

سایه‌ی شکسته‌ی کپرها روی زمین افتاده و رفته بود طرف دیوار گلی که محله را از جاده‌ی رو به پل جدا می‌کرد. ظهرِ کوچه‌خاموش و داغ بود. نسیمی که از شط می‌وزید، شرحی را روی سر کپرها می‌ریخت. دورتر چند نخل با برگ و بار ریخته و دورتر شاخه‌ای خشک با رگه‌هایی از گل و لجن و پشه‌های ریزی که لجن را سیاه‌تر کرده بود. قوسِ بلند پل از فراز کپرها، لابه‌لای شاخه‌های گشن درختان بیچاره به چشم می‌خورد. صدای دور نی انبانی از کپری می‌آمد و صدایی نازک که می‌خواند: «دختر خرمشهری، با من چرا قهری / بشین کنار مو، والا صفا داری...»

سایه‌ی دراز نخل‌ها داشت روی ریشه‌های قطورِ اُخرایی رنگی که پوسته‌ی زمین را شکافته جمع می‌شد. جوی باریک و لجن‌آلودی از وسط کوچه می‌گذشت. کوچه پُر بود از بوی گنداب و وزوز پشه‌های ریز. صدای موتور سیکلتی آمد. از خمِ کوچه جوانی آمد و مقابل در حلبی کپری ایستاد. چندتا بوق زد. در باز شد. مرد میانه‌سال سبزه‌رویی بیرون آمد و پاکتی به جوان داد. جوان درِ پاکت را باز کرد. بینی‌اش را توی پاکت فرو برد. نفسِ عمیقی کشید.

- اصلِ اصلن عامو!

مرد میانه‌سال گره‌ی لُنگ دور کمرش را محکم کرد و پول را از دست جوان

قاپید. گفت: «چتولش فیله رو دوسه روز پهن می کنه تو جای بچه!»

جوان در خمِ کوچه گم شد و سایه ی لرزان احلام توی کوچه ریخت. مرد نگاهی به او انداخت و در کپر را محکم بهم زد. حلیم رفت طرفِ احلام. احلام دورا دور انگشش را نشان داد. برق حلقه ی زرد توی انگشت دست چپش، ظهرِ کوچه را خراشید.

حلیم نالید: «اح... ل... م...!»

چنگ انداخت به عبا و ملتسمانه گفت: «بیا بریم... آئی خراب شده بریم احلام!»

احلام عبا را از پنجه ی او بیرون کشید. پس رفت. گفت: «نه!... نه. قرار و گپ و گفتمی بود... قسم خوردی حلیم!»

دست حلیم که رفته بود طرف گونه ی احلام، توی هوا خشک ماند. دردی سینه اش را خلید. دهانش که می خواست انبوه کلمات از آن بیرون بزند، بسته ماند. آهی پر صدا از سینه اش بیرون آمد. سنگینی لرزی زانوش را تا کرد. خم شد. بال عبا ی احلام را که نسیم به بازی گرفته بود، چنگ زد و به لب برد. عطر سه یال دختر نشست توی رگ هاش. پلک هاش سنگین شد و روی هم افتاد. از نفوذ حسی گرم، داغ شد که ناگهان درد سهمگینی در گرده اش لغزید. چشم باز کرد. سایه ی سنگین عادل، برادر احلام با چماقی به بالای سر برده، قابِ نگاهش را پُر کرد.

- بی ناموس!

جیغ احلام ظهرِ خمودِ کوچه را آشفست. در پلیتی خانه ای باز شد. چشم نگران زنی لای در را پُر کرد. دستِ زمخت مردی زن را به داخل خانه کشاند. در با صدای بلندی بسته شد.

می خواست سر پا بایستد، اما ضربه ی پای قادر او را میان گنداب انداخت. حسن، برادر کوچک احلام، زنجیری را دور سر تاب داد و به دور بازوی او حلقه کرد. حلیم با وجود دردی که در استخوان بازویش نشست،

زنجیر را سوی خود کشید. حسن تکانی خورد. از جاش کنده شد و با مشتِ سنگین حلیم توی گنداب افتاد.

حلیم زنجیر را دور سر چرخاند و بر سر قادر که تیغه ی چاقوی ضامن دار توی دستش برق می زد، کوفت. خون از پیشانی قادر شتک زد و صورت خون آلودش به دیوار خورد. هوار کشید. باز چند سر از میان درهای حلبی آمد و گم شد. حسن چنگ زد به بافه ی گیسوی احلام که سوی حلیم می دوید.

- کجا بی حیا؟!... گیس بریده ی دگوری!

حلیم دوید سمت احلام. ناگهان درد سنگینی بر شانه هاش نشست. سایه ی چماق عادل هوا را شکافت و بر سر احلام نشست.

احلام تا شد. مجاله شد توی عبا. افتاد. چماق باز بالا رفت. حلیم آن را در هوا قاپید. کوبید بر سر عادل. عادل نعره ای کشید. چرخ زد و پشنگ خون، ظهر کوچه را سرخ کرد.

- آخ بویه (1)

تلوتلو خورد. افتاد توی گنداب. پا شد. نگاه آسمان کرد. لبانش جنبید و با جیغ احلام باز توی گنداب غلتید.

احلام که روی زمین کشیده می شد، جیغ می کشید: «برو... برو حلیم... برو... برو!»

هراسان طرف نخل ها دوید. سر چرخاند. حسن را دید که روی سرش خاک می ریخت و قادر با مشت به جان احلام افتاده بود و احلام آوار می شد روی جسد بی جان عادل. صدای نی انبان پا به پای او تا کپر متروکه ای در حاشیه ی نخلستان آمد. بوی تند مشروب و ادرار، هوای کپر را سنگین کرده بود. به دیواره ی گلی تکیه داد و با دردی که در شانه اش بود. به زمین سرید. از بوی تندی که به سینه کشید، به سرفه افتاد. نالید: «اح... ل... ل... ا... مُم!»

ص: 106

1- آخ پدر

- بگيرنت اعدامی!

- ئونا ريختن سرم شريف... ئونالت و پارم كردن!

- اعدام خُب نه... بگو حبس... آزاد شی با تير و طایفه ی احلام ئی ناچه می کنی بشر؟

- احلام!؟

- هيچ چی، لت و پار... دارن دنبالت می گردن، از ئی جا جُم نمی خوری!... نصف شب میام دنبالت!

دم دمای سحر شريف آمد. گفت: «پاشو حلیم!»

- کجا؟

- دور... يه جای دور دور

سایه ی وهم انگیز قبرستان کهنه، سنگین بود. حلیم این سنگینی را روی سینه حس می کرد. سایه ی کچل نخل های برگ و بار ریخته، در افق طوجات می لرزید. ماه می رفت که در نقطه ای از افق گم شود.

از گورستان که زد بیرون، رنگ تند قرمزی در سینه ی آبی آسمان داشت رگ می زد و تیره گی ناپای شب را محو می کرد. سکوت وهم انگیزی به جان شط افتاده بود. شط بی موج و چین، ساکن و آرام، زیر نور خورشیدی که یواش یواش از سینه ی ملتهب آسمان بالا می رفت، می درخشید.

- تا یکی پیدا نشده برو!... نوخدا صفر کنار قماره اش (1) منتظره... دیالا!

شريف او را طرف لنج هل داد و از اسکله دور شد. حلیم سایه ای کنار کابین دید که زیر نور آبی سحر می شکست. نگاه اسکله کرد و با صدای نی انبانی که از جایی دور شنیده می شد، سمت لنج دوید. «دختر خر مشهری... والا صفا داری!»

ص: 107

1- کابین

نوک دماغه ی خاکی جزیره، مثل خنجری در دل آب، فرو می رفت. کلافِ درهم ریشه های سفید نخل ها، از هر سو، پوسته ی چغری خاک را شکافته زبان به آب گل آلود می زدند. سایه ی انبوه نخل های ساحل بصره تیره بود. گاه با وزش نرمه بادی می لرزید و می شکست و بوی شرابی و زهم تند ماهی را بر سر جزیره مینو می ریخت.

- ئی جا تاریکه نوخدا!

موسی از موتورخانه ی لنج زد بیرون. با آن که صدا را شنید، کلاف طناب و سیم بکسل را تلبار کرد روی درِ موتورخانه و بعد سینه داد به نسیم و نگاه صبور کرد که داشت قلیان را می گیراند. بعد به صادق که روی عرشه، کلاف درهم طناب ها را گرد می کرد. موسی شیشه ی کابین را با لنگی برق انداخت. سایه ی ناخدا را که داشت نزدیک می شد دید. قوس سکان را تمیز کرد و پرسید: «نوخدا، حکماً بایس بریم توئی اوضاع؟!»

با نگاه تند ناخدا سکوت کرد. باز به تمیز کردن قوس سکان مشغول شد. ناخدا با دل شوره ی غریبی به سکوت موحش اروند و سایه های بی قراری که انگار از میان نخل های بصره به او چشم دوخته بودند نگاه می کرد. احساس می کرد حسِ ناشناخته ای زیر پوستش به حرکت افتاده است. از آفتاب که در انتهای نخلستان بصره فرو می رفت چشم برداشت و به آسمان دوخت. بالِ چغیه را که روی سینه اش افتاده بود، کنار زد و دست روی سینه گذاشت. تاپ. تاپ. تاپ.

تاپ، کوبش پر صدا را که می شنید، لب گزید و به ترسِ مرموزی که ناگهانی سراغش آمده بود فکر کرد. با خودش واگو کرد: «ئی همه مسافر قاجاق، جنس قاجاق... پئی ترس چیه به جونم خدا؟!»

توی انبار و موتورخانه خیلی ها را پنهان کرده و برده بود آن طرفِ آب. کویت، دبی، شارجه، حتی جزایر زنگبار. هراسی که از صبح با شنیدن انفجارهای دور و نزدیک و عبور نیروهای عراقی از مرز ریخت به جانش، صبرش را برید. با دست، آتش دان قلیان را پوشاند و پُک محکمی زد. کُپه ی دود را بیرون داد. نی قلیان را انداخت و رو به نسیم پُر از شرعی ایستاد. صدای اذان از مسجد جامع که آمد، لنگر کشید. سر کرد توی موتورخانه و گفت: «داریم راه می افیم، مته مرده کُپه ی مرگ تونو می ذارین... فهمیدین؟!»

بندر زیر التهاب چند روزه ی اخبار جنگی که هنوز کسی شروعش را جدی نگرفته بود می سوخت. بندر به جنگ فکر نمی کرد. همه ی اتفاقات مرز را یک جر و جار ساده می پنداشتند که با گپ و گفتی حل خواهد شد.

چند روزی تا پائیز مانده بود. از ساحل خرمشهر کنده شد و لنج را به بهانه ی رفتن به اروند کنار، انبار و قاسمیه از ساحل دور کرد. لنج را رساند به حاشیه ی جزیره ی مینو و توی حفره ی عمیقی که دیده نمی شد، پنهانش کرد و منتظرِ وقت خوش ماند تا باد موافق به سینه ی بادبان ها بوزد و از قاسمیه بزند به خلیج فارس و بعد...

لرزه ی سایه ی نخل ها او را به خود آورد. آبی، از بشکه، به صورتش زد. از حفره و از لابه لای نخل های خمیده، دیده بود که ناوچه های ایرانی می روند و می آیند. در ساحلِ بصره سوادِ سربازان عراقی را می دید که جرور و ناآرام در آمد و شدند. مرتب چشم های تنگِ تفنگ هاشان را به جزیره می دوختند. در هوایی که میل غروب داشت، نگاهِ رگ های متورم دستش کرد که تندتند می زد. جرعه آبی نوشید. به دکل تکیه داد. با خودش لائید: «شاید ئی گاب میش راس می گه؟ سفر، تو ئی فصل و اوضاع و احوال؟!»

سری تکان داد و طناب بادبان را که رها شده بود و در باد بال بال می زد گرفت. خودش را دل داری داد: «مو... مو و ترس؟ ناخدا صفر و ترس!... بتر از نیم بوده و سفر کردم و رفتم... از طیوفون پار و پیرار که بترنی؟!»

طناب را رها کرد. به سیاهی شب چشم دوخت که داشت سنگینی خودش را به آسمان و نخلستان انبوه تحمیل می کرد. هوای رو به غروب آسمان را سیاه تر می کرد. طناب دکل رها شده بود. باز هم توی باد بال بال می زد و به سر و روی ناخدا صفر می خورد.

توی موتورخانه تاریک و هوايش خفه و گرفته بود. نور مات مرده ای از جام گِل گرفته ی دریچه ی گردی به زحمت فضای موتورخانه را روشن می کرد. نفس ها توی هوای سنگین موتورخانه بهم گره می خورد و پر صدا زیر سقف می پیچید. کبریتی تو تاریکی روشن شد. صدایی گره ی نفس ها را باز کرد که می گفت: «دوباره جیگاره؟»

شعله ی لرزان کبریت که به زحمت اطراف خود را روشن می کرد، راه افتاد و روی چهره ای نشست.

- پَع... دلتون نمی پُکه توئی تاریکی؟

لنج که به راه افتاد سیگاری گیراند. تا رسید به جزیره مینو، باز سیگار دیگر. دسبول به سرفه افتاده بود و حلیم دو سه بار فوت کرده و شعله ی کبریت سعدون را خاموش کرده بود.

- خفه مون کردی شیخ!

سعدون سیگارش را گیراند. توی تاریکی دنبال روزنه ای موتورخانه را کاوید. شعله ی سرخ سیگار دنبالش می رفت. ناخن کشید روی جام دریچه و گفت: «گَه... آ بیرون گِل زدن به جام!»

شعله ی سیگار خاموش که شد، دستی از تاریکی حلقه شد به مچش و او را

سمت خود کشید.

- بشین شیخ!... شنفتی نوخدا چی گفت... ها؟!!

سعدون کنار دسبول که ناخن به زخم صورتش می کشید چمباتمه زد و خیره شد به تاج نخل ها که از پس جامِ گل آلود به زحمت دیده می شد. نخل ها زیر وزش باد آشفته می شدند و روی شانه ی هوا می ریختند.

- می ترسی عامو؟

دسبول چیزی نگفت. سر روی کاسه ی زانو گذاشت و خیره شد به روغن سیاهی که از سوپاپ ها می چکید. سعدون کورمال کورمال رفت طرف حلیم.

- سیگار می خوای؟

حلیم سر گذاشته بود به دیواره ی مرطوب موتورخانه و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود. سعدون تنگ آمده از انبوه حرف هایی که می خواست با کسی بزند. چند روز بود با کسی لام تا کام حرف نزده بود، زیر لب گفت: «مست کردم!»

دسبول نگاهش را از سوپاپ ها گرفت و به سعدون چشم دوخت. گفت: «پَه هِنو آئی زهرماریا گیر میاد؟»

- تا صورتتو اوراق نکردم خفه!

- راس می گم به خدا! توئی اوضاع و احوال شهر، چه حالی داری برا عرق خوری!

- چیه... مأموری یا مفتش؟

سعدون سیگاری دیگر گیراند. جفت لب نکرده حلیم آن را قاپید و خاموشش کرد.

- تو رو به سیدعباس بس کنین دیگه!

سعدون دست توی جیب کرد. زیر لب غرشی کرد و دستش را بیرون کشید.

- لا اله... آئی کولی پیرس عامو، به مو چرا می گی؟!!

سعدون باز سیگاری گیراند. چهره به چهره ی دسبول گفت: «مو»

نمی فهمم کولی، تو که پاک و مطهری، مئه اولاد پیغمبر و اهل ئی بساطا نیستی چرا نتمرگیدی سرجات؟ چرا داری در میری؟!»

پک زد و دود را به صورت دسبول پاشید. دسبول از پس دود گفت: «حُب... نمی فهمی!»

رفت گوشه ای کز کرد.

قامت کشیده ی نخل ها، هیاکل سیاهی بود که توی باد می لرزید. حاشیه ی ساحل بر اثر حرکت متوالی امواج به تحلیل رفته و نظم هندسی شگفتی به ساحل جزیره داده بود. نقطه ای از ساحل پس رفته و حفره ای عمیق بوجود آورده بود. مأمّن و پناه گاه قایق های ماهی گیری و گاه لنج های قاچاق شده بود.

ناخدا صفر از کابین دور شد. نگاه آسمان پر لک کرد. گفت: «انگار درام (1) قیر ریختن تو آسمون!»

در موتورخانه را بالا زد. گفت: «یواش بیاین بالا!»

آمدند بالا. سعدون نفس عمیقی کشید. گفت: «رسیدیم نوخدا؟!»

- گفتُم یواش... می شنفی... ها؟!

دسبول از بشکه آبی به صورتش زد. خیره به جزیره ماند. گفت: «جزیره مینویه؟»

حلیم گفت: «گمونوم» و به کابین تکیه داد. به ناخدا چشم دوخت که در آسمان پی چیزی می گشت. سعدون هم چشم به آسمان دوخت و ستاره ی دوری را نشان داد و گفت: «ئو جا نوخدا، یه دونه برق زد!»

ناخدا سنگین نگاه او کرد. رو کرد به صبور و گفت: «ئو طنافا رو جمع کن! شاید امشو...»

ص: 113

1- بشکه

خفه و آرام زمزمه کرد: «شاید راه افتادیم»

به آرامشی که در اروند دست و پا می زد نگاه کوتاهی کرد و بعد به افق.

- شایدم دم دمای سحر

سعدون زهر خندی زد: «بعد پنج شیش روز... چه عجب!»

روگرداند سمت جزیره. ناخدا سنگین نگاهش کرد. موسی آمد و چند پیاله ماست و پاره ای نان جلوشان گذاشت. صبور طناب ها را گرد کرد و به دسبول که از اوضاع بندر پرسیده بود، کوتاه گفت: «قرو قاطی!»

سعدون پیاله ی ماست را که به لب هاش جفت شده بود، کنار گذاشت. گفت: «ها... عراقیا همه چیز و قاطی پاطی کردن؟»

حلیم چشم غره ای رفت. گفت: «ها... کیف کردی؟»

سعدون سیگاری درآورد تا آتش بزند. گفت: «هوی عامو چه می کنی؟»

صادق از کابین زد بیرون و سیگار را از لب سعدون گرفت و در آب انداخت. ادامه داد: «می خوای لومون بدی اُتر؟»

ناخدا چشم از ستاره برنمی داشت. با پر چفیه عرق پیشانی اش را چلانند و رخ به رخ ستاره، طرف نرمة بادِ شمال چرخید. حلیم آبی به سر و روزد. کز کرد کنار حلقه ی طناب و انگار چیزی در درونش تَرک بر می داشت، آهی کشید و زیر لب گفت: «یا احله مِن احلامی... ای زیباتر از رویاهام!»

سعدون پوزخندی زد و به موسی که به حلیم خیره شده بود، گفت: «عاشقه زایر... مجنون!»

خندید و باز سیگاری به لب هاش جفت کرد. صادق را که دید به او زُل زده کبریت نکشید. همیشه نرمة بادِ پُر شرّجی از اروند می وزید. شبِ آخرِ شهریور، تابستانی و دم دار و هُرم گرما سایه ای خیس روی سرِ جزیره کشیده بود. هوا گرم تر می شد باد که می خوابید و نمی وزید. سعدون رفت طرف ناخدا. ردّ نگاهِ ناخدا ستاره ای روشن بود که پس توده ی ابری سیاه فرو می رفت.

- ئیم گم شد توقیرِ آسمون نوخدا!!

ناخدا طرفِ او برگشت. پوستِ زیر چشمش چین افتاد. تلخ نالید: «انگار قیر پاشیدن روسرِ دنیا!»

ابر سیاهی را رصد کرد که مثل اژدهایی طرفِ دیگر آسمان می خزید. ناخدا گفت: «همه جا سیاهه، تاریکه تاریکه!»

بلند فرمان داد: «هوی صبور، هواخوری فینیش.. همه پائین... یالا!»

بعد به آسمان دقیق شد. رو به جاشوان کرد و گفت: «شمام بخوابین تو خن، ئی آسمون، امشو بارون داره...»

موسی چشم از آسمان گرفت و دوخت به ناخدا که زنجیر سکان و دنده های دشلی سفت را سفت تر می کرد. موسی قبل از حرکت پی آذوقه ی سفر رفته بود بازار صفا. دم در مسجد جامع سه جسد خون آلود دید و دورتر بغض پنهان جمعیتی که خاموش بودند و با صدای نوحه ای ترک بر می داشتند. باریکه ی خون، از پای اجساد، رشته رشته راه گرفته و مثل مار خزیده بود توی مغزش. موسی که برگشت کنار ناخدا گفت: «نو خدا... عامو دلم شور می زنه!... نمی دونم چرایی سه تا مسافر عامو صفر... دلم از ئی سفر قرص نی به خدا نوخدا!»

ناخدا، با حرکتی تند، سکان را چرخانده، سر سمتِ بشکه ی آب برگردانده بود. گفته بود: «ئو درام خالیه، بی اوو بریم سفر نوخدا موسی؟»

موسی بشکه را آب کرده و خیره شده بود به رد گم آفتاب که غروب کرده بود. افق سرخ، مثل خونی که از زیر اجساد راه گرفته. شرحی مثل لایه ی چسبناک به هوا چسبیده بود. هوا تار بود و از گرما کاسته نمی شد. دم به دم باد شمال داد که گاه می وزید. رفت توی کابین. ناخدا چفیه روی صورت انداخته، طاقباز دراز کشیده بود.

- نوخدا، تو رو به جونِ ابولت بگذر از ئی سفر!

ناخدا پر چفیه را پس زد. سر جایش نشست. گفت: «پ تونو خُدا ئی و موم جاشو زایر... ها؟!»

بلند شد، سینه به سینه ی موسی گفت: «خدا نیافریده یه لنج و دو تا نوخدا، خُرِفَت!»

گوش دراز موسی را گرفت و طرف در برد. ناخدا می خواست دراز بکشد اما حرف موسی نگذاشت. باز توی جایش نشست.

- توئی حیص و بیص و نا امنی شط و روزگار ابو قاسم!

- خو... تو گفتی و موم شنفتم نوخدا موسی... حلام گم شو و بذار کمی بخوابم!

دراز می کشد. بال چفیه را به صورتش می کشد.

- «عمّی یا صاحب عبیره / ای ارباب بلم، عمو جان / درین سفر / یارم را نیز با من سفر ساز»

سعدون سر از پشته ی طناب ها برداشت و به حلیم چشم دوخت. حلیم چانه از کاسه ی زانو برداشت. آهی کشید و به دسبول که داشت به او نگاه می کرد، لبخندی زد. باز زمزمه کرد. سعدون بی توجه به نگاه خیره ی حلیم سیگاری گیراند. چند پک زد و آرام گفت: «تمومش کن آقای مجنون!»

حلیم شنیده، نشنیده می خواند: «ما بین الشوق و الاله / میان اشتیاق و نا امیدی / و میان ترس و توهم / دلواپس توام و در هراسم که فراموشم کنی!»

دسبول با او دم گرفت. درِ موتورخانه باز شد و موج خنک هوا به درون ریخت. ناخدا قاب در را پُر کرده بود.

- ها... چتون شده؟ فکر کردین تو کافه ئین؟

سعدون زیر قاب در آمد. گفت: «موم گفتم تمومش کنن نوخدا... گوش نمی دن!»

- تو چته؟ می خوای با نور جیگارت مامورا رو بکشونی توی لنج؟... ئو تَشو خاموش کن دیوِث!

در را بست. سعدون چند پُک دیگر زد.

- شنفتی که نوخدا چی گفت شیخ، جیگارتِ خاموش کن دیگه

سعدون دهانِ پر از دود را باز کرد توی صورت دسبول. دسبول که نفسش بند آمده بود، با مشت تخت سینه ی سعدون کوبید. سعدون آوار شد روی پشته ی طناب ها. بلند شد. چنگ انداخت به گلوی دسبول. دست توی جیب کرد. حلیم دست سعدون را گرفت و فریاد کنان ناخدا را صدا زد. درِ موتورخانه باز شد. ناخدا پاروی کوتاهی به دست پرید توی موتورخانه و کوبید بر سرِ حلیم که داشت داد می زد. حلیم پس رفت. صدایش توی خونی که از پیشانی اش راه گرفته بود، بُرید.

- نوخدا! کُشتی بنده خدا رو!

- به جهنم اسفل السافلین!

دسبول دستمال به زخم حلیم گرفت و با تلخی به سعدون نگاهی انداخت.

- می خواین بریزن سرمون؟

ناخدا پارو را انداخت و از پله بالا رفت. کلون در را گرفت تا ببندد، اما با شنیدن صدای سعدون منصرف شد.

- اقلکن تو درو چفت نکن نوخدا، از گرما می پزیم ئی تو مسلمون!

سایه ی ناخدا از قاب در بسته برجیده شد. دسبول با گوشه ی دستمال خون را از ابروی حلیم پاک کرد و بعد کز کرد گوشه ای و به تکه ای از آسمان که از چارچوب در پیدا بود، خیره شد.

- قیر... قیر... قیر

قیر پاشیده بودند به آسمان. روی ماه و ستاره ها. روی سرِ دنیا. از تاج نخل ها، سیاهی می لغزید پائین و امواج ارونند دیواره ی رُسی ساحل را گاز

می زد و ریشه ی نخل ها را می مکید. گاهی ابر پس می رفت و ماه بیرون می آمد. باز قیر می افتاد روی ماه. لنج روی دست امواج بی حرکت مانده بود و تکان نمی خورد. ناخدا چشم روی هم گذاشت، شاید بخوابد. خوابش نمی برد. بلند شد. سرش را میان دو دست، مثل هندوانه ی رسیده ای، فشرد. همه ی خفه ای از دم غروب مثل کرم توی کاسه ی سرش می خزید. از کابین بیرون که زد، صداهای وهم آلود هم با او بیرون آمدند. سرش را به دکل کوبید. چیزی، مثل دیوار، توی مغزش رُمبید و صداها را بُرد. نفس راحتی کشید. بال چفیه را روی خراش پیشانی اش نشانده. باز صداها آمدند. مثل زنبور توی مغزش وزوز می کردند. سر توی بشکه ی آب فرو برد. سر خیس را طرف باد گرفت. روی گوش هاش کوبید. صداها از رمق افتادند. دوباره سنگین و خزننده بازگشتند. باز روی گوش هاش کوبید. نعره زد و مقابل سایه ای که جلو چشم هاش حجم می گرفت، ایستاد. وحشت زده قرقه ی آویزان دکل را چنگ زد. پرتش کرد طرف سایه. سایه جیغ خفه ای کشید و کف عرشه غلتید و ناگهان تمام صداها قطع شد.

ناخدا تا شد کنار دکل و به خون سایه که روی عرشه راه گرفته بود و مثل مایع داغ و لزج در پوستِ نم دارِ شب نفوذ می کرد، خیره شد.

خسته و از تیر و تا افتاده سر پا ایستاد. نفس عمیقی کشید. آبی به چهره زد و سر برگرداند طرف سایه. قیر کنار رفت و ماه عرشه را روشن کرد. موسی در حوض چه ای از خون افتاده بود. خون مثل نوار باریکی به گرده ی شب بسته شده، در تاریکی می درخشید.

ناخدا از سرمای مَشْمَز کننده ی تن موسی، وحشت زده پس رفت. سراسیمه هر سو را نگاه کرد. جسد موسی را به کول گرفت. انداخت میان اروند که داشت موج می شد. با چند ظرف آب سراسیمه عرشه را شست. خسته و کوفته پس از بستن در موتورخانه، انگار آرامشی یافته باشد روی حلقه ی طناب نشست. به حس بی نامی که سراغش آمده بودند فکر کرد.

نرمه بادی نخل ها را تکان می داد و امواج انگار که از ثقل حجم لنج خسته شده بودند، حرکتی به خود دادند و لنج را با شدت تکان دادند. رعدی در دور دست، گوشه ی آسمان را روشن کرد. ماه، گذرا پیدا و ناپدید شد. اروند مثل اژدهایی که بی گاه بیدار شده باشد، عبوس و بدخلق، نفس تندی کشید و به حرکت افتاد و به ساحل تن کوبید. لنج کج و راست شد. دکل به صدا افتاد. طناب رهای بادبان، مثل شلاق توی هوا چرخ خورد و پُرصدا به دکل اصابت کرد. دستی ناپیدا سکان را دیوانه وار به گردش درآورد. سکان چرخید و چرخید. بعد چرخ و واچرخ از نفس افتاد. باران، ریز و تند، شروع به باریدن کرد.

ناخدا صفر گیج و منگ نمی توانست نگاه از اروند بگیرد که دوباره به آشوب افتاده بود. حلقه ی طناب در هوا سرگردان بود. در موتورخانه با صدای مهیبی از جا کنده شد. جاشوهای که در انبار کوچک خوابیده بودند را صدا زد.

- صادق... صبور ...

طرف سکان دوید. سکان سرسام گرفته چرخید و بر تخت سینه اش کوبید و او را روی عرشه انداخت. برای لحظه ای تراشه ی نقره ای ماه را روی چین های عمیق موج دید. فریاد کشید: «دیوئا... کجائین؟»

بادبان توی باد ورم کرده بود. طناب سرگردان را گرفت. گفت: «شراعا... شراعا»

طناب را کشید و بادبان بزرگ مثل لکه ای توی هوا پهن شد. رقصید و سینه داد دم باد. صادق و صبور سراسیمه از انبار بیرون زدند.

- لنگر... لنگر و بکشین بالا... بکشین بالا!

صادق و صبور می دوند لنگر را بالا بکشند. لنگر بالا نمی آید. لنج بی هوا از توی حفره بیرون خزید. ناخدا خودش را روی سکان انداخت و آن را با لُنگ به پایه عمود بست. به عقربه ی قطب نما که دیوانه وار می چرخید، نگاهی انداخت. لنج به دست امواج از ساحل دور می شد. لنگر، سنگین از گِل و لای

ص: 119

و ریشه های کوتاه بریده، بالا می آمد. دنبال لنج کشیده می شد در حالی که جسد متلاشی موسی به نوک تیز آن آویزان بود.

هوای موتورخانه سنگین تر شده بود. دسبول سنگینی را روی سینه احساس می کرد. از پله بالا رفت و با شانه به در بسته فشار آورد. سعدون خندید و گفت: «از بیرون قلف کولی»

صدای خنده اش زیر سقف ماسید. دسبول باز با شانه به در فشار آورد و گفت: «نوخدا! تو رو به سیدعباس ئی درو وا کن! دارم خفه می شم نامسلمون!»

حلیم، بی حس و منگ، پیشانی پر عرق را از زانو برداشت. دسبول را تماشا کرد که پرتقال سعی می کرد در انباری را باز کند.

- الفاتحه کولی... الفاتحه!

سعدون خندید و از دریچه ی گل آلود بیرون را تماشا کرد. به دسبول که ملتسمانه از ناخدا می خواست در را باز کند، باز خندید.

- می خوام برگردم نو خدا!... دل از ئی سفر کندم، پولی که دادم خوش و حالالت... فقط در ئی زندونوا کن کاکا!

در باز نمی شود. سست و بی رمق از پله ها پائین سر خورد و کنار حلیم کز کرد. سعدون زیر نور کبریت از دریچه دور شد. با شنیدن صدای پایی روی عرشه خیره به در شد. صدا که قطع شد، روی پشته ی طناب ها نشست و با کبریت بازی کرد و بعد سیگاری در آورد. حلیم دست دسبول را گرفت. دست دسبول عرق کرده بود. می لرزید و حرف که می زد، کلمات روی زبانش می لرزید.

- می خوام برگردم بندر... برگردم خونه م... نمی خوام برم سفر آقا حلیم!

حلیم می خواست چیزی بگوید تا صدای سعدون را شنید، سکوت کرد.

دلِ سفر نداشتی گه خوردی اومدی کولی!

سیگار به لب هاش جفت نشده، با حرکت تند لنج، کف انباری افتاد. گفت: «پئی چی بود؟»

دسبول نیم خیز شد. به درِ موتورخانه نگریست. نور تندی از پسِ جام، فضای موتورخانه را روشن کرد. فریاد کشید: «طیفون... یا سید عباس!»

هراس زده به حلیم چسبید. لبان حلیم جنید: «ای زیاتر از رویاهایم!»

سعدون نیم خیز شد تا بایستد، اما ناگهان به هوا جهید. صدای مهیبی در موتورخانه پیچید و در از جا کنده شد و رگبار باران ریخت تو. دسبول سمت پله دوید. پایش روی پله ی اول نرفته، دست های سعدون از پشت دور سینه اش حلقه بست. او را روی موتور انداخت. سعدون می خواست بالا برود، اما با فشار دستِ سنگینی به هوا جهید و روی پشته ی طناب ها غلتید. سایه ی حلیم را که زیر نور رعد روشن و خیس می شد، دید نعره ای کشید. چاقوی ضامن داری از جیب بیرون آورد.

لنج از ساحل دور می شد. جزیره مثل لکه ای در قاب چشم کوچک و کوچک تر می شد. غباری سفید، مثل کفن از آسمان آویزان بود. بخاری لغزان از روی آب می جوشید و بالا می رفت. دماغه ی تیز لنج، مثل دشنه ای، حریر نازک مه را می شکافت. حجم سیال مه نمی گذاشت آسمان دیده شود. بادبانی که تا چند لحظه پیش از باد ورم کرده و آبستن بود، انگار که وضع حمل کرده باشد، بی جان و سست به تنِ دکل پیچیده بود.

قطرات ریز باران، مثل شبنم، می بارید. ناخدا نگاه از دماغه نمی گرفت. قطب نمای شکسته را تکان داد. عقربه ها تکان نمی خورند. ناخدا عصبی پرتابش کرد توی آب. تا آن جا که چشم صبور کار می کرد، مه بود. نگاه ناخدا کرد.

ص: 121

- ها صبور... چیه؟!

- مه نوخدا

- راسی، پِ ئی مهه؟! موفکر کردُم پرده ی ململِ زایر!

طعنه کلام ناخدا به صبور زخم زد. صادق آمد و گفت: «نورافکن نوخدا!»

لبخند روی لبِ ناخدا ماسید. داد زد: «گُه خور دین... شماها نوخدائین یا مو؟»

صبور لب گزید و گفت: «ئی موسام خبریش نیس نوخدا، کجان؟!»

- نیس که نیس... به جهندم!

دست برد و گره ی لُنگ را باز کرد تا به سکانی که تنداتند می چرخید، ببندد.

- چیه؟... چی... یه!... بعد سی چل سال رو دریا بودن، نمی تونم بی دیره (1) و چراغ راهو پیدا کُتم، ها؟!... هی یادتون نی مو کُیم،
مرحبا!... مرحبا... مونوم... مو... نوخدا صفر!

ناخدا سکان را چرخاند. لنج به پهلو لنگر برداشت. صبور به هوا جهید و میان آب پرتاب شد. ناخدا وحشیانه می خندید. به سوی صادق
که فریاد می زد، هجوم بُرد: «ئو جا نوخدا!... ئو جا رو سیل کن!»

نگاه ناخدا ردّ انگشت صادق را گرفت. از دلِ مه نور تندی درخشید. مثل نيزه توی مردمک هاش فرو رفت. سرچرخاند. صادق را دید که
سوی دماغه ی لنج می دود و دید که وسط هوا دست و پا می زد. بعد صدای مهیبی در هوا پیچید. دکل پرکوب و پرصدا خم شد. سنگین
روی کابین سقوط کرد.

دست هاش شل و از حلقه ی سکان جدا شده رها شد. چون پر کاهی کنده شد و به هوا رفت. گفت: «پِ چرا تنگیدم هوا؟»

در حال فرود آمدن روی عرشه دید سینه ی حریر گونه ی مه پاره می شود. دماغه ی تیز ناوچه ای جنگی که تندبادی سهمگین پرچم سه
رنگی که سه

ص: 122

1- دیره: به کسرِ دال، قطب نما

ستاره ی آن را می شکست، بیرون آمد و در سینه ی لنج فرورفت.

در بندر، مردم وحشت زده از بارانِ آتش و گلوله، سراسیمه شهر را خالی می کردند. هراس زده از کنار تخته پاره ی لنج سوخته ای که روی آب می رقصید و سمتِ ساحل کشیده می شد، می گذشتند.

پایان

اهواز. امانیه 2 تیرماه 1375 تا 18 اسفندماه 1376

بازنویسی: اصفهان. مرداویدج پائیز 1390

ص: 123

آثار چاپ شده از این قلم:

شریک خواب کیبوتر- داستان بلند - نشر جنوب

قسمتی از یک ستاره- رمان - نشر جنوب [کتاب سال خوزستان 1388]

اشارات - نشر جنوب

رقص با طوفان - رمان - نشر افراز

دو روایت جامانده از باد - نمایش نامه - نشر افراز

زهور - نمایش نامه - نشر نقش خورشید

یزرا - نمایش نامه و فیلم نامه - نشر فرهنگ ایلیا [کتاب سال دفاع مقدّس 77 - 78] - چاپ دوم

نقل آخر - نمایش نامه - نشر فرهنگ ایلیا

یزار - نشر سریر - تهران - چاپ اول

مکث روی ریشر هفتم - نمایش نامه - سال 94 - نشر کتاب نیستان

بانوی مه - رمان - نشر آموت - چاپ دوم سال 93

سهمی از همه ی ترانه ها - شعر - نشر پاسارگاد

هفت بیانیه در قلمرو عشق - شعر - نشر پاسارگاد

جهانی ایمن تر از تبسم هات نیست - شعر - نشر نشانه

چاپ چند نمایش نامه در جنگ ها نشر بنیاد حفظ آثار تهران

چاپ دوم نمایش نامه زهور - نشر افراز - سال 95

نمایش نامه غاگ - حوزه هنری اصفهان - سال 96

رمان «خودم را در کوچه های اصفهان گم کرده ام» نشر پرسش - سال 96

در دست چاپ:

رمان «علو» - حوزه هنری اصفهان

مجموعه شعر «تو باشی حواسِ کلمه ها پرت می شود» نشر میترا

مجموعه شعر «شاید تو را ته این فنجان پیدا کنم» - نشر فصل پنجم

مجموعه شعر «آن شب که گوزن ها در آتش سوختند» - نشر فصل پنجم

مجموعه شعر «این قطار دنبال ایستگاهی می گردد»

مجموعه شعر «ابراهای شمالی در جنوب سراغ تو را گرفتند»

مجموعه نمایش «دل و دشنه» - نشر کتاب نیستان

رمان «اسب ها هنوز در من شیهه می کشند» - نشر ققنوس

نمایش نامه «شبی که گوزن ها در آتش سوختند» - نشر افراز

ص: 124

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

